

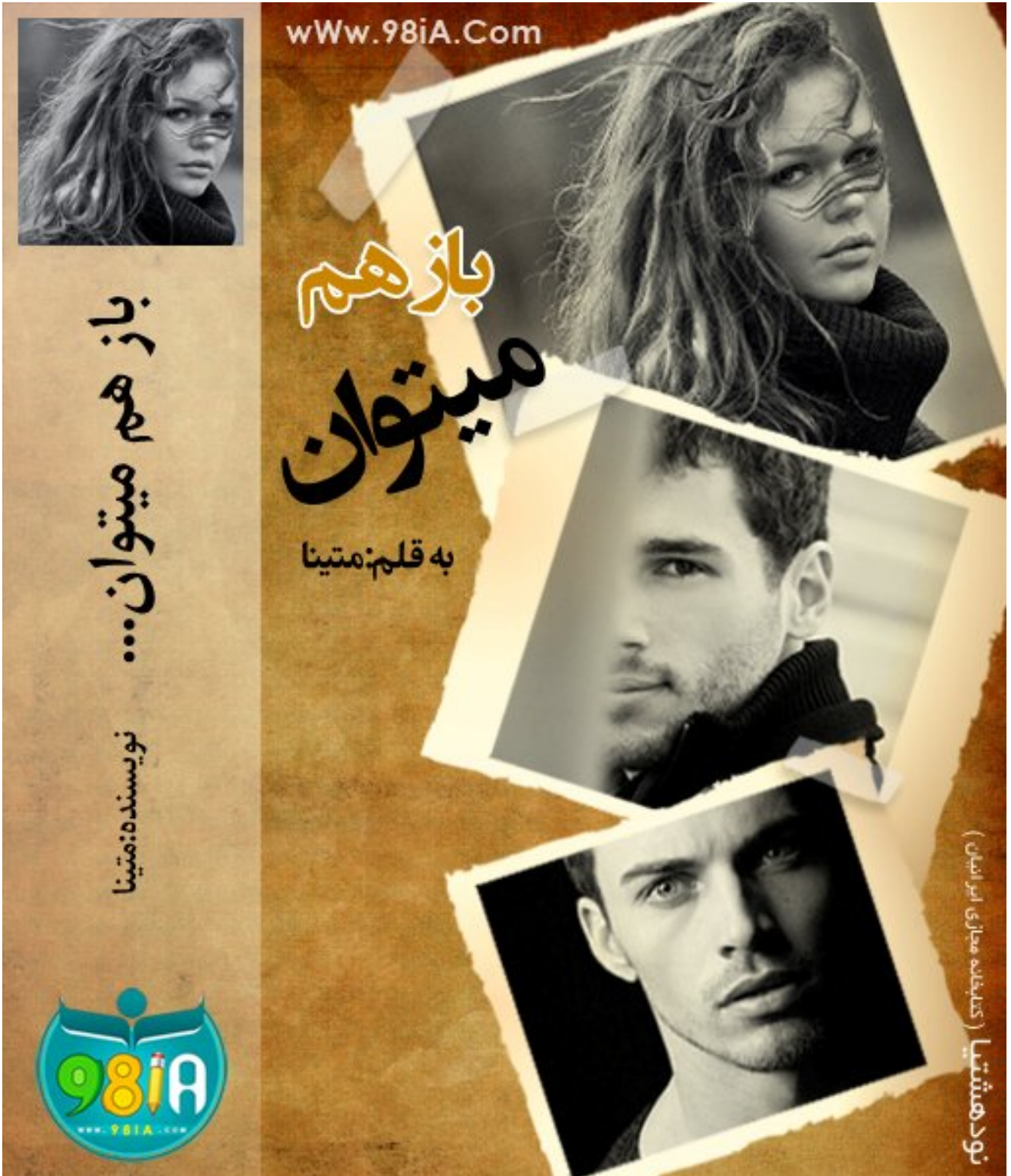
نام کتاب : باز هم می توان

نویسنده: متینا کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





طراح جلد: چیکا کاربر انجمن نودهشتیا  
ویرایش: BaHaR. و TaniA.: کاربران انجمن نودهشتیا

هی روزگار! مثل همیشه وقتایی که وقت آزاد دارم نشستم کف اتاق و دارم به فرش اتاقم نگاه می کنم و در خاطرات می چرخم. سال ها از رفتنش گذشته ولی من هنوز دارم با خاطراتش درجا می زنم. خودم می دونم بسیار احمقانه ست برای کسی که دیگه توی این دنیا نیست زندگی رو خراب کنم ولی چی کار میشه کرد؟ بعد از رفتنش خیلی ضربه ی بدی خوردم.

دوباره بر می گردم به گذشته. درست پنج سال پیش بود؛ پونزده مرداد. اون موقع من فقط بیست سالم بود و سیاوش بیست و یک. داشتیم می رفتیم شمال. توی ماشین با هم نشسته بودیم که من خوابیدم. اما ای کاش نمی خوابیدم! تازه خوابم برده بود که با شنیدن کشیده شدن لاستیک روی زمین از خواب پریدم. تا چشمام رو باز کردم دیدم با سر رفتم توی شیشه و بعد همه چیز سیاه شد. وقتی بیدار شدم توی بیمارستان بودم. خواهرم نیکا پیشم بود و داشت نگاهم می کرد. وقتی دید به هوش اومدم با صدای محزونی گفت:

- سلام عزیزم. بالاخره چشمتو باز کردی؟ خدایا شکر!

با صدای خیلی آروم گفتم:

- نیکا ما تصادف کردیم؟

اشک توی چشمش جمع شد و با سر تایید کرد. با دلشوره ی خیلی زیاد پرسیدم:

- سیاوش، اون حالش خوبه؟

یه قطره اشک از چشمش پایین اومد. سریع بلند شد و بدون این که جوابم رو بده گفت:

- میرم به مادر خبر بدم. حسابی نگران شده.

تا خواستم چیزی بگم سریع از اتاق بیرون رفت. هنوز توی شوک کار نیکا بودم. چرا؟ چرا جواب نداد؟ مگه یه آره گفتن چقدر سخت بود؟ داشتم خودم رو دلداری می دادم که حتما سیاوش حالش خوبه و چیزیش نیست که مادر اومد توی اتاق.

مادر - سلام نیکو جان. حالت خوبه مادر؟

من - سلام مامان. من حالم خوبه. نگران نباشید. چیزی نیست.

مادر - درد نداری عزیزم؟ مطمئنی خوبی؟ من خیلی نگرانتم.

من - مامان جان انقدر شلوغش نکن. من حالم خوبه. چیزیم نشده. درد هم ندارم. یه تصادف ساده بود. خدا رو شکر هیچی نشده. مامان حال سیاوش چطوره؟

به وضوح دیدم که نگاه مادر رنگ غم گرفت و سریع رنگش پرید. حرفی نزد. من که اعصابم به هم ریخته بود شماره شمرده تکرار کردم:

- مامان سیاوش چطوره؟

مادر لباش رو خیس کرد و با من گفت:

- چیزه. امم ... سیاوش ...

یه دفعه دکتر اومد توی اتاق و از مادر خواست بیرون باشه. مادر ایستاد و به طرف دکتر رفت. چند لحظه با هم حرف زد و بعد مادر از اتاق بیرون رفت. دکتر به سمت من اومد و گفت:

- خب خانوم معتمد، حال شما خوبه و مشکل جدی ندارید.

بی توجه به حرفش گفتم:

- آقای دکتر شما از سیاوش رهسپار خبری ندارید؟ اون حالش خوبه؟

دکتر - رهسپار؟ خب، ایشون حالشون خوب نیست.

من - چسبی؟! آقای دکتر مشکلش چیه؟

دکتر - مشکلش ... خب، چطوری بگم؟

من - آقای دکتر فقط سریع تر بگید. حاشیه نرید.

دکتر - آقای رهسپار توی تصادف جونشون رو از دست دادن.

اینو گفت و سریع بیرون رفت. دنیا رو سرم خراب شد. یعنی چی؟ سیاوش، عشقم، پسر عمم، کسی که از جونم برام عزیزتر بود مرده؟ نه، امکان نداره.

داشتم به خاطرات پنج سال پیش فکر می کردم که زنگ گوشیم افکارم رو به هم ریخت. واقعا از اونیه که زنگ زده بود متشکر بودم. چون می دونستم اگه به اون موقع ها فکر کنم حالم بد میشه. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. بهترین و صمیمی ترین دوستم بود.

من - بله؟

- سلوم به نیکو خانوم عزیز و گل گلاب. حال شما خانومی؟

من - سلام آهو جون. مرسی خوبم. تو خوبی؟

آهو - مرسی منم خوبم. چه خبرا؟ چی کار می کنی؟ کار پیدا کردی؟

من - آره، به آموزشگاه پیدا کردم. فردا صبح می خوام برم بینم چی میشه.

آهو - اسمش؟

من - البرز.

آهو - اوکی برو. موفق باشی. آه این آذرخش بیست و سه سالش شده هنوز بلد نیست چه جوری باید خواهر بزرگ ترش رو صدا بزنه.

کچلم کرد. فعلا کاری نداری؟

من - نه فدات شم. تو کاری نداری؟

آهو - نه قربونت، فعلا خدافظ.

من - خدافظ.

گوشی رو که قطع کردم رفتم تو فکر فردا. بد جور ذوق زده بودم.

تمام مدت لبخند می زدم. با ذوق فراوان ساعت دوازده شب رفتم که بخوابم. ولی از ذوق فردا اصلا خوابم نمی برد. هر چی با خودم حرف

زدم گفتم «بخواب. فردا نمی تونی بیدار بشی.» نشد. آخرش از یک کتاب درسی استفاده کردم. هنوز دو صفحه نخونده بودم که خوابم

گرفت. کتاب رو پرت کردم به گوشه از اتاقم و با یه لبخند پیروزمندانه خوابیدم.

صبح ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شدم. نشستم روی تخت. ساعت گوشیم هنوز داشت زنگ می زد. خاموشش کردم و از روی تخت

اومدم پایین. در یک حرکت ناگهانی پریدم توی دستشویی اتاقم. در رو که باز کردم چشمم خورد به یه موجودی با موهای به هم ریخته و

چشمای قرمز که به زور باز نگهشون داشته بود. بله، این موجود همون خواهر عزیزم بود. با دهن باز و چشمایی گشاد شده از تعجب داشت نگاهم می کرد. اول یه کم نگاهش کردم و بعد یهو منفجر شدم.

- نیکا! تو هنوز یاد نگرفتی که از دستشویی اتاق من استفاده نکنی؟ دختر تو بیست و هفت ساله که داری توی این خونه زندگی می کنی. هنوز نمی دونی کدوم دستشویی اتاق منه و کدوم دستشویی اتاق تو؟ آخه چرا درک نمی کنی؟ من بدم میاد کسی از دستشویی اتاقم استفاده کنه.

یهو نیکا هم منفجر شد.

- نیکو چشمو باز کن بین کجایی بعد جیغ بزن سر من. این دستشویی اتاق منه. این جا هم اتاق منه. تو از خواب بیدار میشی نگاه به اطرافت نمی کنی؟ مگه یادت نیست دیشب مهرداد توی اتاق تو خوابید و تو هم اومدی توی اتاق من؟

از کنارم رد شد و با صدای نسبتاً آرومی گفت:

- بیچاره تو هنوز مغزت خوابه.

اینو گفت و رفت بیرون. راست میگه ها، دیشب که پسر داییم مهرداد اومد خونه مون توی اتاق من خوابید. حالا خونه مون اتاق زیاد داره ها. این پسر پررو لج کرده و توی اتاق من خوابیده بود. منم ناچار شدم توی اتاق نیکا بخوابم. یهو از جا پریدم. ساعت یه ربع به هشت بود. سریع صورتم رو شستم و به خودم لبخند زدم.

اومدم بیرون. رفتم توی اتاقم که لباس انتخاب کنم. مهرداد رفته بود پایین. خواستم یه تیپ ساده و خانومانه بزنم. پس یه شلوار جین با یه مانتوی سرمه ای انتخاب کردم. شال آبی رو پوشیدم و کیف آبی رو گرفتم دستم. توی آینه نگاهی به خودم کردم. همه چیز خوبه. موبایلم رو گذاشتم توی جیبم و از اتاق بیرون اومدم. یه راست رفتم طرف آشپزخونه.

همه نشستنه بودن. سلام کردم. از اون جایی که همه برای من احترام شدیدی قائل هستن هیچ کدومشون نگاهم هم نکردن. به جز مهرداد که نگاه کردن و نکردنش برام فرقی نداره. یه لبخند زد و گفت:

- سلام دختر عمو خانوم.

من - سلام آقا مهرداد.

مهرداد - خانوم کوچولو تیپ زدی. جایی می خوای بری؟

آخ که دلم می خواست کله اش رو بکوبم تو دیوار. خیلی حس می کرد بزرگه؟ همش یه سال از من بزرگ تره. اخم کردم. اومدم یه جواب کوبنده بهش بدم که نیکا یه نگاه بهم کرد و سرش رو تکون داد؛ یعنی هیچی نگو. منم دهنم رو بستم. مهرداد خیلی به نیکا احترام می داشت. آخه نیکا یه سال ازش بزرگ تره. نیکا گفت:

- آهای مهرداد خان! به خواهر کوچیکه ی من توهین کردی نکردیا.

مهرداد - نیکا جان اگه توهین کردم؟

نیکا - خب با من طرفی.

نو دلم به ذوقی کردم که نگو. نیکا همیشه جلوی همه همامو داره. ولی وقتی تنهاییم دیگه از این خبرا نیست. نیکا کمر بند مشکی کاراته داره. واسه همین مهرداد ترسید و دیگه هیچی نگفت. برای نیکا سری به نشونه ی تشکر تکون دادم و به مهرداد یه لبخند خبیثانه زدم. اومدم یه لقمه درست کنم که نیکا گفت:

- نیکو خانومی بیا برات درست کردم. بدو دیرت نشه.

متعجب به نیکا نگاه کردم. خدای من این کی انقدر مهربون شده؟ لقمه رو ازش گرفتم و گفتم:

- فدات بشم خواهر گلم. دستت درد نکنه. خب من باید برم. دیرم شده. برام دعا کنین. خدافظ.

و بدون این که منتظر جوابشون بشم از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و تو دلم دعا می کردم قبول کنن. به یه ساختمون تازه ساز سفید رنگ رسیدم که سه طبقه بود. یه تابلو هم سر درش بود که نوشته بود «آموزش زبان های خارجی البرز». از ماشین پیاده شدم. داشتم سنگین و متین مثل خانوما راه می رفتم که یهو یکی با سرعت اومد از کنارم رد بشه. اما چون فاصلم باهاش کم بود محکم خورد بهم که نفسم بند اومد و پرت شدم یه طرف دیگه. از اون جایی که خیلی دردم اومده بود همون لحظه چشمم رو بسته بودم. ولی الآن کجا بودم؟ تو یه چیز نرم بودم. نفسم رو که حبس کرده بودم با فشار دادم بیرون. هنوز چشمم بسته بود. نفس عمیقی کشیدم که تمام ریه ام پر شد از بوی عطر مردونه. تازه فهمیدم چی شده. سریع پریدم عقب. دیدم یه پسری که تقریبا بیست و هفت - بیست و هشت سالش بود داره با لبخند نگاه می کنه. وا! این چرا این جوری نگام ... وای! من توی بغل این بودم؟! ای خدا! همه ی این اتفاقا چند ثانیه هم بیشتر طول نکشید. پس این چرا این جوری می کنه؟ یه نگاه به اطرافم کردم. دیدم یه پسر چهارده - پونزده ساله داره می دوه طرفم.

پسر بچه - خانوم حالتون خوبه؟ ببخشید، شرمنده، اصلا حواسم نبود.

من - من خوبم، اشکالی نداره. چیزی نیست.

پسره سریع برگشت و رفت. دوباره برگشتم و به روبروم نگاه کردم. اون پسره که بیست و هفت - بیست و هشت سالش بود داشت نگاه می کرد.

من - ببخشید آقا، من واقعا ازتون معذرت می خوام.

پسره - خواهش می کنم. عیبی نداره. فقط یه اتفاق بود. من اردلان نیکان هستم.

نیکان، نیکان، اسمش خیلی برام آشناست. ولی یادم نیاد کجا شنیدم. با افکارم درگیر بودم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. آه! خدای من! این دیگه چی میگه این وسط؟

جواب دادم.

من - بله پدر بزرگ مهرداد؟ چی کار داری؟

مهرداد - خیلی پررویی ها. خودت پدر بزرگی.

من - بابا تو با خودت درگیری بیچاره. من وقتایی که مهرداد صدات می کنم عصبانی میشی میگی مثلا یه سال ازت بزرگ ترم. وقتایی هم که پدر بزرگ مهرداد صدات می زنی میگی خودتی.

مهرداد - باشه خانوم کوچولو، چون حوصلت رو ندارم کوتاه میام. زنگ زدم که بگم این افتخار نصیب شده که با من به یه مهمونی بیای.

من - چه جوری شده؟ کیا هستن؟ چرا من با تو پیام؟

مهرداد - با دوست دخترم به هم زد. کسی رو ندارم که باهاش برم مهمونی. واسه این که جلوی دوستان ضایع نشم تو باید به عنوان دوست دخترم باهام بیای اون جا. همه ی دوستانم هم هستن.

حالم داشت از مهرداد به هم می خورد. یعنی آدم تا چه حد می تونه آشغال باشه؟ مهرداد می خواست از من استفاده کنه که جلوی دوستاش ضایع نشه؟ ازت متنفرم.

من - مهرداد تو یه آشغالی. من با تو هیچ جا نمیام. خجالت نمی کشی زنگ زدی به دختر عمت ازش می خوای به عنوان دوست دخترت باهات بیاد مهمونی؟ ازت متنفرم آقا مهرداد.

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم. حسابی رفته بود رو اعصابم. دیدم پسره هنوز ایستاده و داره منو نگاه می کنه. این پسره ی پررو منتظر بود منم خودمو معرفی کنم؟ بی خیال دیگه، بگم به تو چه من کیم زشته. به همین خاطر خیلی سرد گفتم:

- من نیکو معتمد هستم. از آشناییتون خوشحالم.

اردلان - به هم چنین.

من - با اجازتون.

چرخیدم برم که صدام زد.

- خانوم معتمد!

برگشتم سمتش.

- بله؟

اردلان - می خواید برید آموزشگاه؟

من - بله.

اردلان - می تونم تا اون جا همراهیتون کنم؟

از رفتارش کاملا گیج شده بودم.

من - مگه شما هم دارید میرید اون جا؟

اردلان - بله، همین طوره.

روم نشد بگم نه.

من - بله حتما، خواهش می کنم، بفرمایید.

سریع اومد کنارم و با هم راه افتادیم.

اردلان - خانوم معتمد این جا تحصیل می کنید؟

من - اوه نه، اومدم که تدریس کنم.

اردلان - واقعا؟ مگه مدرکت چیه؟

از فضولیش و لحن بی ادبانش خیلی لجم گرفتم. اعصابم هم به خاطر کار مهرداد خراب بود. آخه به تو چه؟ واسه همین خیلی جدی گفتم:

- باید بهتون بگم؟

اردلان - آره خب، من باید بدونم.  
 من - لزومی نمی بینم به شما توضیح بدم.  
 دیگه کاملاً دلم می خواست زیر دست و پام لهش کنم.  
 اردلان - مگه نمی خواید این جا تدریس کنید؟  
 من - خب این چه ربطی به شما داره؟  
 اردلان - مگه نباید با مدیر آموزشگاه راجع به تحصیلاتتون صحبت کنید؟  
 من - با مدیر آموزشگاه، نه با شما.  
 دیگه رسیده بودیم روبروی در آسانسور. اگه امکانش بود در آسانسور رو محکم می کشیدم که بخوره تو دماغش و یاد بگیره فضولی نکنه.  
 رفتیم توی آسانسور. دکمه ی طبقه یک رو فشار داد و گفت:  
 - شما من رو می شناسید؟  
 چشمم دیگه از این گشاد تر نمی شد.  
 من - چرا فکر می کنید من هر کسی رو باید بشناسم؟  
 پوزخندی زد که بد جور رفت رو اعصابم.  
 اردلان - مدیر آموزشگاه چی؟  
 من - نه.  
 اردلان - آدم سخت پسندیه.  
 من - خب؟ بعد؟  
 اردلان - بعدش این که فکر نکنم شما رو استخدام کنه.  
 من - این جور که شما تعریف می کنید به نظر میاد که یه پیرمرد اخمو و بد اخلاق و شکم گنده باشه.  
 اردلان قهقهه ای زد که باعث شد استرس بگیرم. آسانسور ایستاد. اردلان سریع خارج شد. من یه لحظه خودم رو توی آیینه ی آسانسور نگاه کردم و بیرون اومدم. وارد دفتر شدم. به منشی که دختر خیلی جوانی بود گفتم برای استخدام شدن اومدم. به یکی از اتاقا اشاره کرد که برم اون جا. رفتم جلو. در زدم. صدای یه پسر جوان اومد که گفت:  
 - بیا تو.  
 خدای من صدایش خیلی آشنا بود! من زیاد با پسرای جوان هم کلام نمیشم و اگه هم با پسری حرف بزنم بیشتر از یک یا دو کلمه نیست. فامیل هم که نمی تونست باشه. بی خیال! سرم رو تکون دادم. درو باز کردم و رفتم تو.  
 میز خیلی گنده ای جلوی در بود و یه صندلی مشکی چرخ دار پشت میز. چند تا مبل راحتی هم جلوی میز چیده شده بودن. یه چوب لباسی هم توی اتاق بود. پشت میز هم یه پنجره بزرگ بود که جایی رو نشون می داد که همش درخت بود. فردی روی صندلی پشت میز نشسته بود ولی پشتش به من بود. دستش رو آورد بالا. اشاره کرد و گفت:  
 - در رو ببند.



غرور و تکبر توی حرفا و رفتاراش حالم رو به هم می زد. یه پسر جوون بود. این رو راحت می شد از صداش فهمید. گفت:

- خب اسمتون؟

سریع گفتم:

- نیکو معتمد هستم.

پسر - تحصیلاتتون چیه؟

آه آه پسره ی از خود راضی! خب عین بچه ی آدم برگرد با هم رو در رو حرف بزنیم.

من - لیسانس مترجمی زبان.

پسر - چند سالتونه؟

من - بیست و پنج.

پسر - متاهل هستید یا مجرد؟

من - مجرد.

پسر - سابقه ی کاری دارید؟

من - نه خیر، اولین باره که می خوام تدریس کنم.

همون طور که پشتش بهم بود یه برگه گرفت طرفم و گفت:

- بیا اینو بگیر پر کن.

یه فرم استخدام بود. پرش کردم و گفتم:

- بفرمایید.

بازم همون طور که پشتش بود دستش رو دراز کرد طرفم که برگه رو بگیره. یه نگاه به فرم کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- خب خب خب، خانوم معتمد! دیدی که لازم شد اطلاعات رو بدونم؟

گیج شده بودم. با حالت گیج گفتم:

- خب معلومه لازمه که بدونید آقای ... اسم شریفتون؟

برگشت طرفم. هه! نفسم بند اومد. این این جا چی کار می کنه؟! گفت:

- اردلان نیکان هستم؛ مدیر آموزشگاه.

زیر لب نالیدم:

- اوه! خدا! همینو کم داشتم.

گفت:

- بله، این کم بود که اضافه شد. خوبه که الآن چیزی کم ندارید.

همه ی شجاعتم رو جمع کردم و با صدای محکمی گفتم:

- ببخشید که مزاحم وقتتون شدم.

برگشتم که برم بیرون که صدام زد.

- خانوم معتمد!

من - بله؟

اردلان - من مرخصتون کردم؟

من - من کارمند شما نیستم که احتیاج به اجازه ی شما برای مرخص شدن داشته باشم.

اردلان - ولی من می خواستم بگم شما بیاید چند هفته آزمایشی برای من کار کنید تا آگه راضی بودم با هم قرارداد ببندیم. چگونه؟

دیگه واقعا مغزم استپ کرد. یعنی چی؟ این که توی آسانسور به چیز دیگه می گفت.

من - جدی میگید؟

اردلان - بله، کاملا جدیم. حالا نظرتون چیه؟

من که می دونستم دیگه موقعیتی پیش نیامد گفتم:

- بله، قبول می کنم.

همون لحظه تلفنش زنگ خورد و شروع کرد به حرف زدن. منم در طی این مدت همه چیزش رو آنالیز کردم. صورت گردی داشت و

پوستش سبزه بود. موهاش هم قهوه ای بود. چشماش درشت و طوسی بود. نگاهت که می کرد توی عمق نگاهش غرق می شدی. لباس هم

کاملا معمولی بود و به صورتش می اومد. در کل قیافش خوب بود. از زیر تی شرت تنگی هم که پوشیده بود معلوم بود هیکلش ورزشکاریه.

محو صورتش شده بودم که یهو با صداش از جا پریدم.

اردلان - خوب دید زدی؟

وای! پسره ی پررو! این بشر نمی دونه کی باید حرف بزنه و کی باید ساکت باشه؟ بی توجه به توهینی که بهم کرد بهش گفتم:

- امیدوارم با هم کنار بیایم.

اردلان - فکر نمی کنم.

من - منظورتون چیه؟

اردلان - ببینید خانوم معتمد شما آدم خیلی لجبازی هستید؛ درست مثل من. پس نمی تونیم با هم کنار بیایم.

من - پس برای چی قبول کردید که من براتون کار کنم؟

اردلان - خب روابط خصوصی من و شما ربطی به درس دادن شما توی آموزشگاهم نداره. من می خوام اعتبار آموزشگاه بالا بره.

دیگه خیلی اعصابم رو خراب کرد. به طرف در رفتم. دستم رو گذاشتم روی دستگیره در و گفتم:

- من و شما هیچ رابطه ی خصوصی ای با هم نخواهیم داشت.

اردلان - از کجا انقدر مطمئنی؟ خانوم معتمد من به شما تبریک میگم. این آموزشگاه یکی از بهترین آموزشگاهای شهر هست. شما فردا می

تونید بیان برای شروع کارتتون و کارای دیگه. خدا نگهدارتون.

من - خداحافظتون.

آه! پسره ی پررو و لجباز! من این پسره رو پشه ی خودم هم حساب نمی کنم چه برسه به رئیس. ولی چه میشه کرد؟ پوفی کردم و از آموزشگاه بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و رفتم به طرف خونه ی آهو تا باهاش راجع به بدبختی جدیدم یعنی کار کردن برای اردلان حرف بزنم.

رفتم در خونه شون. هنوز زنگ رو زده بودم که در خونه شون باز شد و یکی دوید بیرون. منم دقیقا جلوی در بودم. اون بشر که داشت می دوید محکم خورد به من. منم پرت شدم زمین. البته زمین که نه؛ کاملاً افتادم توی یه گودال پر از گل. ای خدا! چرا همیشه در بدترین زمانا بدترین اتفاقا برای من می افته؟ کار کردن برای اردلان کم بدبختی بود؟ افتادن توی گل دیگه چی بود؟ همین طور که توی دلم داشتم غرغر می کردم دیدم یکی منفجر شد از خنده. بلند شدم بینم کیه دیدم آذرخش و یه پسر دیگه و آهو دارن می خندن. آخ که دوست داشتم هر سه تاشون رو با کله بکنم توی این گودال. ولی خب نمیشه چون اونا سه نفر هستن و من یک نفر. وای تنهایی چقدر سخته. خشمگین نگاهشون کردم. خواستم بلند بشم دیدم سه تایی هجوم آوردن به طرفم. یه جیغ کشیدم که هر سه تاشون در جا خشک شدن. بلند شدم گفتم:

- خوبه. زدین انداختینم توی گل بعد هجوم هم میارین طرفم؟

آذرخش - سلام نیکو، چرا در خونه ی ما بودی؟

من - اومده بودم این خواهر جونت رو ببینم.

آهو - وای عزیزم چیزیت نشد که؟

من - تو یکی رو که حالت رو بعدا می گیرم. حرف نزن آهو.

آهو - باشه بابا، بیا بریم تو.

بدون توجه به آذرخش و اون پسره رفتم توی خونه. خونه ی آهو دوبلکس بود. طبقه ی دوم چهار تا اتاق داشت. یکی برای مادر و پدرش بود، یکی اتاق آذرخش بود و اون یکی هم اتاق آهو بود. یه اتاق هم داشتن که معمولاً مهمونا اون جا می خوابیدن. رفتم توی اتاق آهو. لباسام رو در آوردم و دادم به آهو برد پایین. خودم یه شلوار جین آبی از لباس های آهو انتخاب کردم و پوشیدم. آهو اومد بالا و گفت:

- خب چه خبر؟ چی شد کارت؟

من - آهو حرف نزن.

آهو - وا! تو چرا جوگیر میشی نیکو؟ محمد خورد بهت و تو افتادی توی یه گودال گل. الانم که برای خودت لباسای منو پوشیدی. مهم نیست دیگه.

یهو منفجر شدم.

- اگه تو هم صبح از خواب بیدار می شدی اون مهرداد آشغال رو می دیدی افتادن توی گل برات مهم بود. اگه صبح که داشتی راه می رفتی یه پسر بچه پرتت می کرد تو بغل یه پسر بیست و هشت ساله افتادن توی گل برات مهم بود. اگه پسر داییت زنگ می زد و ازت می خواست به عنوان دوست دخترش باهاش بری مهمونی که آقا جلو دوستاش ضایع نشه افتادن توی گل برات مهم بود. اگه با پسری که اسمش اردلان نیکان هست بد حرف می زدی افتادن توی گل برات مهم بود. اگه می رفتی توی اتاق رئیسیت و می دیدی رئیسیت همون اردلان نیکانه افتادن توی گل برات مهم بود. اگه رئیسیت می گفت ما هر دو لجبازیم و با هم کنار نمیایم افتادن توی گل برات مهم بود. اگه

بعد از این همه بدبختی می اومدی که با بهترین دوستت، کسی که واقعا برات آدم مهمیه حرف بزنی بعدش بیفتی توی چاله پر از گل و همه بهت بخندن برات مهم بود.

داد زد:

- حالا بگو آهو بعد از این همه بدبختی تو جای من بودی افتادن توی چاله پر از گل برات مهم نبود؟ ها؟  
خودم هم نمی دونستم چرا انقدر ناراحت بودم. ولی امروز خیلی بهم فشار اومده بود. آهو اومد جلو و بغلم کرد و گفت:

- نیکو! من اصلا نمی دونستم این جور شده. عزیزم! آرام باش. مهم نیست. همه چیز درست میشه.  
خیلی ناراحت بودم که این جور شده. می دونستم اردلان فقط به خاطر این که اذیتم کنه استخدام کرده.

من - آهو ببخشید تو رو خدا. اعصابم داغون بود واسه همین این جور شد.

آهو - خواهش می کنم. الان آرامی؟

من - آره.

آهو - پس همه چیز رو با جزئیات برام تعریف کن.

نشستم روی تختش و همه چیز رو براش گفتم. کلی بهم خندید. دیگه می خواستم برم. رفتم سمت کمدش. یه شلوار جین مشکی انتخاب کردم و پوشیدم. مانتو صورتیش رو هم که خودم عاشقش بودم پوشیدم. رفتم سراغ شالاش. یه شال مشکی صورتی انتخاب کردم. کفشای مشکی پاشنه سه سانتش رو هم پوشیدم. دیدم صداسه نیامده. برگشتم نگاهش کردم. دیدم داره با اخم نگاهم می کنه.

من - چیه؟

آهو - هیچی، نیکو جان یه وقت فکر نکنی اینا وسایل منه ها.

من - خب که چی؟

آهو - اجازه هم نباید بگیری؟

من - نه.

آهو - پررو! چون امروز ناراحت بودی سرت جیغ نمی زنا. اینام قرض. پسشون میدی.

من - باشه حالا خسیس.

یه کیف مشکی هم برداشتم و وسایلم رو پرت کردم توش. امروز جلوی موهام رو صاف کرده بودم با اتو مو. برای همین جلوی موهام رو هم کج ریختم توی صورتم. چون وضع ظاهریم داغون بود آرایشم رو هم تجدید کردم. خوش بوترین عطر آهو رو هم روی خودم خالی کردم که دادش رفت هوا.

آهو - آهای! چی کار می کنی؟

چون می دونستم منظورش چیه خیلی ریلکس عطر رو گذاشتم سر جاش و برگشتم طرفش.

من - چی میگی باز؟

آهو - دیوونه با بهترین عطر دوش گرفتی اون وقت میگی چی میگی؟

من - خیلی خسیسیا! بار اولمه که از این عطر می زنم.

آهو - خوب بار اولت باشه. چه ربطی داره؟ من خودم فقط هفته ای یه بار از این عطر می زنم که تموم نشه. حالا تو اومدی نصفش رو روی خودت خالی کردی.

از حرفش خندم گرفت. خودش هم داشت می خندید.

آهو - دیگه از این عطر نمی زنی.

من - خب حالا انگار چی شده.

آهو - راستی خوش تیپ شدی! شانس آوردی لباسای من کاملا اندازت هستن. وگرنه الان باید با لباسای گلی می رفتی خونه.

من - آره، من باید برم. خدافظ.

رفتم جلو. باهاش دست دادم و سریع از خونه اومدم بیرون.

رسیدم روبروی در خونه مون. در رو باز کردم و رفتم تو. نیکا با دیدنم لبخند زد اما یهو چشماش گشاد شد و گفت:

- نیکو! تویی!؟

من - وا! آره خودمم. پس کیه؟

نیکا - آخه تو ... لباسات؟

من - آها، آره، جلوی خونه ی آهو افتادم توی یه گودال پر از گل. واسه همین لباسای آهو رو پوشیدم.

نیکا یهو پقی زد زیر خنده.

من - دیوونه چرا می خندی خب؟

نیکا - بیست و پنج سالته هنوز بلد نیستی راه بری که نیفتی؟

دادم رفت هوا.

- آهای! روبروی در خونه شون بودم که یهو یکی در رو باز کرد و دوید بیرون و خورد به من. منم از پشت افتادم توی گل.

نیکا - کی خورد بهت؟ آهو؟

من - نه دیگه، اگه آهو بود که نمی گفتم یکی. یه پسری بود که بهش می گفتن محمد.

نیکا - ای وای! خوردی به یه پسر؟ هه.

من - برو بابا! من اصلا نمی دونم کی بود. فقط شنیدم آهو محمد صداش زد.

نیکا - حالا کیف داد خوردی بهش؟

با نیکا خیلی صمیمی بودم. همه چیز رو بهش می گفتم. آخه خیلی مورد اعتماد هست. تا من نخوام به هیچ کس حرفی نمی زنه.

من - کی خونه ست؟

نیکا - هیچ کی، چی می خوای بگی؟

من - می خوام بگم خوردن به محمد رو بی خیال. به پرت شدن اتفاقی من تو بغل یه پسر فکر کن.

نیکا - چیی؟! درست حرف بزن بینم.

همه اتفاقا رو براش گفتم. نیکا دیگه کبود شده بود از خنده.

من - نفس بکش نیکا جان. خفه شدی. در ضمن خودت رو مسخره کن. این اتفاقا همشون واقعی بودن و اگه تو به لحظه خودت رو بذاری جای اون لحظه ی من انقدر نمی خندی. یعنی اصلا نمی خندی.

نیکا - وای نیکو تو چقدر مسخره ای. خب حالا بیا بریم غذا بخوریم.

من - پس مادر و پدر چی؟

نیکا - نیمان. رفتن مهمونی.

من - مهمونی؟

نیکا - خونه ی دوست پدر.

من - آها.

با کلی شوخی و مسخره بازی غدامون تموم شد. ساعت شیش بود که مامان اومد خونه. پدر سر کار بود. پدر من با چند تا از دوستاش به شرکت خیلی بزرگ تبلیغاتی داشتن. کلی با مادر راجع به کارم حرف زد. مادر وقتی فهمید موفق شدم کار پیدا کنم از خوش حالی یه جیغ بلند کشید و دوید طرفم و توی بغلش لهنم کرد.

\*\*\*\*

ساعت دوازده بود. مثل همیشه رفتم که بخوابم. ساعت گویشم رو هم گذاشتم روی شش و نیم صبح. می دونستم تا بخوام بیدار بشم دقیقا نیم ساعت طول می کشه. واسه همین تا بیدار بشم میشه ساعت هفت.

صبح با زنگ گویشم بیدار شدم. خیلی خوابم می اومد. ساعت هفت از تخت بیرون اومدم. رفتم دستشویی و توی آینه به خودم لبخند زدم و به مناسبت اولین روز کاریم به خودم تبریک گفتم. بعد از این که توی دستشویی روبروی آینه برای خودم آرزوی موفقیت کردم اومدم بیرون. لباسای آهو رو پوشیدم. می دونستم لباسام رو شسته و الان همه چیزم آماده ست و فقط باید برم ازش بگیرمشون. چون می خواستم لباسای آهو رو بهش برگردونم پوشیدمشون که مثل یه بار اضافه با خودم حملشون نکنم.

ساعت هفت و نیم از خونه زدم بیرون و سوار ماشین عزیزم شدم. من ماشینم رو خیلی دوست دارم. حتی حاضر نیستم با بی ام و هم عوضش کنم. ماشین محبوب من فقط یه دوپست و شش قرمز. چیز خاصی نیست اما من خیلی دوستش دارم. ساعت یه ربع به هشت رسیدم آموزشگاه. از ماشین که پیاده شدم پشه ام رو دیدم. منظورم همون رئیس. اما واسه من فقط یه پشه ست؛ نه کمتر و نه بیشتر. اومد جلوم ایستاد. دیدم خیلی ضایع ست که هیچی نگم و برم.

من - سلام آقای نیکان. صحبتون به خیر.

و سریع رفتم. حتی منتظر جوابش هم نشدم.

اردلان - ببخشید خانوم معتمد.

من - بله؟

اردلان - من کارتون داشتم.

پسره ی پررو حتی جواب سلام رو هم نداد.

من - امرتون؟

اردلان - اولاً سلام صبح شما هم به خیر. دوماً همیشه از تون بخوام که من رو اردلان صدا بزیند؟

وای! چی میگه این؟!

من - ببخشید برای چی؟

اردلان - خب من این جور راحتی ترم.

من - ببخشید آقای نیکان، درخواستتون رو محترمانه رد می کنم.

اردلان - چرا؟

من - چون این جور راحتی ترم. در ضمن من هیچ وقت رئیس رو با اسم کوچیک صدا نمی زنم.

روی کلمه رئیس تاکید کردم که بفهمه چی به چیه. اردلان یه لبخند دختر کشی زد که حال من یکی رو به هم زد. بعد گفت:

- خب نیکو جان، هر طور راحتی عزیزم.

آهای! زهر مار و نیکو جان! درد و عزیزم! اگه راه داشت همین جا زبونت رو از توی حلقه بیرون می کشیدم پسره ی عوضی. حیف که

به این کار احتیاج دارم و گرنه حسابت رو می رسیدم. اخم غلیظی کردم و گفتم:

- ببخشید آقای نیکان، اگه میشه من رو معتمد صدا بزیند و از این کلمات مزخرف مثل عزیزم برای من استفاده نکنید. ممنون.

سریع رفتم سمت ساختمون. سرم توی کیفم بود و داشتم دنبال گوشیم می گشتم که صاف رفتم توی شکم یکی. یه «هه» گفتم و گوشیم

از دستم افتاد. زیر لب با لحن بیچاره ای نالیدم:

- اوه گوشیم!

اونی که بهش خورده بودم سریع گفت:

- وای ببخشید.

گوشیم رو از روی زمین برداشت و خواست بده دستم که یهو خشکش زد. منم با چشمایی گشاد فقط داشتم نگاهش می کردم.

- اوه! سلام نیکو خانوم.

من - سلام آقا محمد. خوب هستین؟

محمد - ممنون، شما خوبین؟

من - مرسی منم خوبم. چه ملاقات جالبی! دفعه ی قبل ملاقاتمون تقریباً همین طوری بود.

محمد - من یه عذر خواهی به شما بدهکارم. نباید اون جور از خونه می دویدم بیرون.

من - این حرفو نزیند آقا محمد. اون موضوع اصلاً اهمیتی نداره. بهش فکر نکنین.

محمد - بله شما درست میگین.

من - خب آقا محمد، شما این جا تحصیل می کنین؟

محمد - اوه نه، من این جا تدریس می کنم.

من - جدی؟ چه جالب! منم امروز اولین روز کاریمه.

محمد - واقعا؟!

من - بله.

محمد - نیکو خانوم مگه شما چند سالتونه؟

فضول! بالاخره نتونست جلوی خودش رو بگیره و پرسید. اومدم جوابش رو بدم که صدای اردلان مانع جواب دادنم شد.

اردلان - به به! سلام رضا جان. حالت چطوره رفیق؟

بعد به من که مثل بز داشتم نگاه می کردم گفت:

- خانوم معتمد فکر می کنم که با رضا آشنا شده باشید.

من به نگاه به محمد کردم و به محمد گفتم:

- اما آهو که می گفت اسمتون محمده.

حالا اردلان داشت مثل بز به من و محمد نگاه می کرد. با لحن گیجی گفت:

- رضا جان آهو خانوم؟ چیزی نگفته بودی.

محمد - اردلان آهو خانوم یکی از اقوام هستن.

اردلان - آها بله، خب خانوم معتمد ایشون محمدرضا احمدوند هستنند.

و رو به محمد کرد و گفت:

- ایشونم خانوم نیکو معتمد هستن که امروز اولین روز کاریشونه.

محمد - بله اردلان جان، ما قبلا با هم آشنا شده بودیم.

یهو اردلان اخمی کرد که قالب تهی کردم.

من - درسته، من باید برم با اجازتون.

و سریع ازشون دور شدم و به سمت ساختمون حرکت کردم.

ورودی ساختمون سه تا پله داشت. روی پله ی دوم بودم که یهو پام پیچ خورد و محکم با زانو خوردم زمین. هم زمان با این اتفاق گوشیم از

دستم پرت شد زمین. از درد زانوم اشکم داشت در می اومد. خواستم بلند بشم که نگاهم به گوشیم افتاد. اوف! صفحش شکسته بود. رفتم

جلو که دیدم دستی زودتر از من رفت طرف گوشیم و برش داشت. نگاه به صاحب دست کردم و همون جا خشک شدم. امکان نداشت!

سیاوش؟! اون مرده بود. این نمی تونه واقعی باشه. نگاه کردم. کپی خودش بود. موهای مشکی، چشمای مشکی، دماغ قلمی و لبای پهن.

همون جور که داشتم نگاهش می کردم زیر لب گفتم:

- سیاوش؟! امکان نداره.

پسره هم نگاه خیره ای کرد. همون جور که به چشمام خیره بود گوشیم رو بهم داد و گفت:

- صفحش شکسته ولی چیزی نیست. درست میشه.

یهو از توی خاطرات شیرینم با سیاوش بیرون اومدم. صداش مثل سیاوش نبود. فقط قیافش مثل اون بود. ولی صداش زمین تا آسمون با

سیاوش من فرق داشت. صدای سیاوش گرم و دوست داشتنی بود اما صدای این کلفت بود و اصلا گرمی صدای سیاوش رو نداشت. پسره

دستاش رو جلوی چشمام تکون داد و گفت:



- خانوم! خانوم! حالتون خوبه؟

از جام پریدم و گفتم:

- من خوبم.

لبخندی بهم زد که یاد سیاوش افتادم. دیگه نمی تونستم اون جا بمونم. داشت با کاراش دیوونم می کرد. همش سیاوش جلو چشمم بود.

پسره - من علی کیانی هستم. از آشناییتون خوش حالم.

من - هم چنین، من نیکو معتمد هستم. امروز اولین روز کاریمه.

علی - بهتون خوشامد میگم. این آموزشگاه معلمای خیلی خوبی داره.

من - ممنون، قطعاً همین طوره که شما میگرد. با اجازتون.

رفتم طرف آسانسور. دیدم تازه رفت طبقه ی سوم. پس بی خیال شدم و این یک طبقه رو از پله ها بالا رفتم. رفتم پیش منشی و گفتم:

- سلام. آقای نیکان هنوز نیومده؟

منشی - سلام، نه هنوز. می خواهید استخدام بشید؟

من - نه، امروز اولین روز کاریمه.

منشی - آها بله. من الناز حکمتی هستم.

من - منم نیکو معتمد هستم. از آشناییتون خوش حالم.

الناز - هم چنین.

من - خب خانوم حکمتی از کارت راضی هستی؟

الناز - آره خوبه، عزیزم منو الناز صدا کن.

من - حالا چند سالته؟

الناز - بیست و چهار.

من - خب پس من یه سال ازت بزرگ ترم. من بیست و پنج سالمه. خب این آقای نیکان اخلاقش چه جوریه؟

الناز - خوبه، خیلی خوش اخلاقه. ولی وقتی عصبانی میشه دیگه نمی تونی حتی نزدیکش هم بشی.

من - واقعا خوش اخلاقه؟ این فقط وقتی با من حرف می زنه برج زهر مار میشه؟

الناز یهو رنگش پرید و با لبخند عصبی و صدای مضطرب گفت:

- اِ چطور عزیزم؟

من - نمی دونم بابا، وقتی به من می رسه انقدر مزخرف میشه که نگو. با یه من عسلم نمیشه خوردش.

الناز همش داشت برام چشم و ابرو می اومد. یهو اعصابم خرد شد و گفتم:

- آه چته بابا؟

الناز با صدایی که توش نگرانی موج می زد گفت:

- اِ نیکو جان! آقای نیکان.

و با دست با پشت سرم اشاره کرد. انقدر وحشت کردم که در یک حرکت سریع چرخیدم و محکم خوردم به اردلان. سرم تا سینه اش بود. وای ماما این چرا انقدر به من نزدیکه؟ سریع خودمو کشیدم عقب. با یه لبخند بامزه گفت:

- آخه خانوم معتمد شما فقط یه بار با من ملاقات کردید که میگید برج زهر مارم. قطعاً اگه بیشتر با هم ملاقات داشته باشیم نظرتون عوض میشه.

من - آقایی نیکان! خب آدم باید توی ملاقات اول از خودش چهره ی خوبی به جا بگذاره.

لبخندی زد که جوابش یه لبخند عصبی از طرف من بود. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- خب خانوم معتمد بیاین بریم توی دفتر. تا یک ربع دیگه همه میان توی دفتر و من شما رو بهشون معرفی می کنم. من - بله، بریم.

و همراهش راه افتادم و رفتم توی دفتر. یه اتاق بزرگ بود که یه میز وسطش بود. یه گوشه هم یه قفسه بود که توش پر از کتابای انگلیسی بود. صدایش مزاحم دید زدن اتاق شد.

- خانوم معتمد از شما انتظار بیشتری داشتم.

تعجب کردم. ابرو هام رو از تعجب دادم بالا و گفتم:

- در چه مورد؟!

گفت:

- انتظار نداشتم جلوی همکارا پشت سر من بدگویی کنید.

خیلی شرمنده شدم. برای همین شرمنده گفتم:

- من واقعا متاسفم. ولی شما توی برخورد اولمون این جور می بودین.

یکی اومد توی اتاق و گفت:

- سلام اردلان جان.

نگاهمو از چشمای طوسی اردلان گرفتم و به اون تازه وارد چشم دوختم. یه پسر جوون بود. اما قیافش خیلی مسخره بود. چشمای گرد و دماغ کوچولو داشت که اصلا به صورتش نمی اومد و لبای معمولی. یه عینک درشت مشکی هم زده بود که شبیه عقب مونده ها شده بود باهاش. اسمش حامد بود. فامیلیش هم اصلا یادم نمیاد. با همه ی معلما آشنا شدم. قرار شد من ترم بزرگسالان رو درس بدم. روزای کلاس شنبه ها و دوشنبه ها و چهارشنبه ها بود. درسته فقط سه روز در هفته بود اما ساعت هشت تا نه و نیم، نه و نیم تا یازده و یازده تا دوازده و نیم کلاس داشتم. بعد از ظهر هم چهار تا پنج و نیم و پنج و نیم تا هفت کلاس داشتم.

من فقط ترم یک و ترم دوی بزرگسالان رو درس می دادم. کلاسای صبحم ترم یک بودن و بعد از ظهریا ترم دو. ساعت هشت بود که همه ی معلما بلند شدن که برن سر کلاساشون. بلند شدم و توی برد دفتر دیدم که کلاس نه هستم؛ یعنی طبقه ی سوم. ساختمونش خیلی باحال بود. سه طبقه بود و توی هر طبقه سه تا کلاس بود.

رفتم توی کلاس. همه داشتن بلند بلند حرف می زدن. وارد کلاس شدم. همه اول نگاهم کردن و بعد به صحبتاشون ادامه دادن. انقدر عصبانی شدم که نگو. چون ترم بزرگسالان داشتم همه ی پسرا و دخترا بیست سال به بالا بودن؛ تقریباً هم سن خودم. ولی کوچیک

ترینشون به پسر بود که تقریباً چهارده یا پونزده سالش بود. خیلی هم برام آشنا بود قیافش. بله، مگه میشه من اون بی شعوری که پرتم کرد توی بغل اردلان رو نشناسم آخه؟

کلاس رو شروع کردم و همه ی توضیحاتم رو بهشون دادم. اون پسره اسمش احسان اکبری بود. هفده سالش بود. کلاس خیلی خوبی بود. خوشم اومد. همه تقریباً هم سنم بودن. واسه همین باهاشون خیلی راحت برخورد داشتم. پسرا که اولش با یه پوزخند تحقیر آمیز نگاه می کردن آخرش با یه لبخند تحسین آمیز بهم تبریک گفتن و گفتن که کارم عالییه. دخترا هم که از اولش نیکو جون صدام می زدن. پسرا بعد از اجازه گرفتن ازم نیکو خانوم صدام زدن. برای اولین کارم خیلی خوب بود و همه ازم راضی بودن. ساعت نه و نیم شده بود. با یه خسته نباشید کلاس رو تموم کردم. همه با تشکر ازم خداحافظی کردن.

رفتم و توی دفتر نشستم. اردلان به کم راجع به کارم ازم پرسید و بعدش به کلاس چهار راهنماییم کرد برای کلاس بعدی. این کلاس رو زیاد دوست نداشتم. چون تشکیل شده بود از خانوم های چهل تا پنجاه ساله و من زیاد نمی تونستم باهاشون احساس راحتی کنم. اونا هم منو دخترم یا نیکو جان صدا می زدن. کلا توی این دو تا کلاس فقط احسان - همون پسر بچه - منو خانوم معتمد صدا می زنه.

کلاس بعدیم همه بچه بودن. یعنی همشون از پونزده سال به بعد بودن. اونا انگلیسی رو از پایه شروع کرده بودن. داشتم فکر می کردم که احسان رو بیارم توی این کلاس که با بچه هاش راحت باشه. در آخر انقدر به این موضوع فکر کردم که گفتم برم و با اردلان راجع به این موضوع حرف بزنم.

من - خسته نباشید.

کیفم رو برداشتم و از کلاس رفتم بیرون. توی دفتر روی یکی از صندلیا وارفتم. خیلی خسته بودم. از بس همش فک زده بودم گلویم خشک شده بود. همه ی معلما دور میز نشسته بودن و چایی می خوردن. اما من به لیوان آب پرتقال دستم بود. داشتم آب میوه ی عزیزم رو می خوردم و ازش لذت می بردم که یهو علی کیان وارد دفتر شد و بلند به همه سلام کرد. آب میوه پرید گلویم و شروع کردم سرفه کردن. همه با تعجب به من نگاه می کردن. به دلیل سرفه ی زیاد و یاد آوری دوباره ی سیاوش اشک توی چشمم جمع شده بود.

بقیه شروع کرده بودن به حرف زدن و کسی به من توجهی نداشت. سرم رو آوردم بالا و دیدم علی داره نگاهم می کنه. با چشمای اشکی نگاهش کردم. می خواستم اشک توی چشمم رو نبینه. برای همین سریع پلک زدم. اما فرقی نکرد. دو قطره اشک از چشمم پایین چکیدن. علی بهت زده داشت نگاهم می کرد. سریع دستم رو بردم بالا که اشکای روی صورتم رو پاک کنم. نمی خواستم کسی ببینه اما صدای الناز توجه همه رو به من جلب کرد.

- نیکو! چرا داری گریه می کنی!؟

سریع اشکام رو پاک کردم. اما دیر شده بود و همه داشتن نگاهم می کردن. لبخند بی حسی زدم و گفتم:

- الناز جان گریه چیه؟ آب میوه پرید گلویم. منم انقدر سرفه کردم اشک از چشمم اومد.

دوباره هر کی رفت سر کار خودش. اما من اون جا زیر نگاهای علی و یادآوری خاطرات سیاوش داشتم خفه می شدم. وسایلم رو برداشتم و سریع از همه خداحافظی کردم و اومدم بیرون. به طرف ماشینم دویدم و سریع از اون جا دور شدم. توی راه کلی بی صدا اشک ریختم. رسیدم در خونه ی آهو. نگاهی به قیافه ی خودم کردم. داغون بودم. سعی کردم به کم قیافم رو قابل تحمل کنم. پس آرایشم رو تجدید

کردم. ظاهر خوب بود. رفته جلوی خونه آهو و زنگ زد. سریع اومد جلوی در. فکر کنم توی حیاط بود. آخه خیلی سریع رسید به در حیاط. در رو که باز کرد با ذوق گفت:

- سلام نیکو جونم.

با حال داغونم یه لبخند محو زد و زیر لب سلام کردم. یه دفعه رنگش پرید و با صدای مضطربی گفت:

- نیکو! نیکو چی شده؟

جوابش رو ندادم. فقط یه نگاه بی حس بهش انداختم. سرم داد زد:

- د لعنتی یه چیزی بگو! قلبم اومد تو دهنم.

خیلی سریع گفتم:

- آهو چیز مهمی نیست. بذار بریم توی اتاق بهت می‌گم.

سریع رفتیم بالا توی اتاقش.

سریع رفتیم بالا توی اتاقش. گفت:

- خب حالا بگو چی شده؟

من - آهو! سیاوش ...

آهو که کاملا بهت زده شده بود گفت:

- سیاوش چی نیکو؟ بگو داری منو می ترسونی.

همه ی جریانو براش گفتم. آهو هم سن خودمه و از یه خواهر هم بهم نزدیک تره. اون فقط یه برادر داره به اسم آذرخش که بیست و سه سالشه. آهو کلی نصیحتم کرد. نصیحتاش خیلی روم اثر گذاشت. حالم بهتر شده بود. لباساش رو بهش دادم و لباسای خودم رو پوشیدم. ارزش کلی تشکر کردم؛ به خاطر این که همیشه هست، به خاطر این که همیشه با حرفاش حالم رو خوب می کنه و البته به خاطر لباسام. از خونه اومدم بیرون و با دید جدیدی نشستم توی ماشین و به طرف خونه حرکت کردم.

\*\*\*\*

رسیدم جلوی در خونه که دیدم مهرداد از خونه اومد بیرون. حالش واقعا بد بود. چشماش قرمز شده بود و موهای بلند شده بود. به هم ریخته بود. انگار توی خونه ی ما با کسی دعوا کرده بود؛ چون اومد بیرون و با تندى به نیکا که پشت سرش اومده بود چیزی گفت که نیکا رو خیلی عصبانی کرد. منم مبهوت داشتم به این صحنه ها نگاه می کردم که یهو نیکا متوجه من شد و با صدای بلندی رو به مهرداد گفت:

- ساکت شو دیگه.

مهرداد هم سر نیکا داد کشید و گفت:

- چرا ساکت بشم؟ ها؟ شیش سال ساکت شدم و هیچی از خودم و از احساسم بروز ندادم آخرش این شد. حالا که می خوام به همه چیز

اعتراف کنم؛ حالا که می خوام به نیکو بگم ...

نیکا یهو پرید وسط حرف مهرداد که دلم می خواست همون جا خفش کنم. نیکا با دست به من اشاره کرد و گفت:

- اوناهاش اون جاست. چرا همه ی اینا رو نمیری بهش بگی؟ مگه نمی خواستی بهش بگی عاشقشی؟ مگه نمی خواستی بدونه که به خاطر اون خودکشی کردی؟

مهرداد بهت زده داشت به من نگاه می کرد. منم که مثل بز همون جا مونده بودم و توی شوک حرفای نیکا بودم. یعنی چی آخه؟ مهرداد؟ عشق؟ من؟ خودکشی؟ غیر قابل باوره. من این همه مدت اونو فقط یه موجود نفرت انگیز دیدم. هنوزم همون جویری می بینمش. آدمی که فقط به من گیر میده، فقط من رو اذیت می کنه حرف از عشق به من می زنه؟! امکان نداره.

از ماشین بیرون اومدم. دلم می خواست داد بکشم سر مهرداد به خاطر این جسارت بزرگی که کرده بود. ولی موقعیت بد بود. توی کوچه جلوی همسایه هامون بد بود. برای همین از نیکا خواستم ماشینم رو ببره توی پارکینگ. منم رفتم جلوی مهرداد و با لحن ملایمی گفتم:

- اینا درست بود مهرداد؟ همش حقیقت بود؟

سرش رو انداخت پایین و زیر لب گفت:

- آره.

من - پس چرا توی این مدت فقط به من که عاشقم بودی گیر می دادی؟ چرا فقط من رو اذیت می کردی؟ با هیچ کس رفتارت این جویری نبود. همیشه با همه مهربون بودی و با همه کنار می اومدی اما جلوی من ...

نذاشت حرفم رو کامل کنم و گفت:

- نیکو چون فقط تو رو می دیدم. چون دنیام تو بودی. با کسی رفتارم اون جویری نبود چون کسی رو مثل تو دوست نداشتم که بخوام اون جویری باهاش رفتار کنم. نیکو من شیش ساله که دارم احساسم بهت رو سرکوب می کنم؛ اما نمی تونم.

من - بس کن مهرداد. تو فقط واسه من یه برادری؛ نه کمتر و نه بیشتر. نمی تونم تو رو به عنوان عشقم قبول کنم. برو مهرداد. لطفا برو.

مهرداد - باشه نیکو، میرم. چون تو خواستی. ولی بدون من تا وقتی که اسم کسی توی شناسنامه نیست سعی خودم رو می کنم.

من - باشه، لطفا حالا برو.

از کنارش رد شدم؛ بدون این که حتی نگاهش کنم.

\*\*\*\*

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

امروز کلاس ندارم. ساعت ده صبحه. تلفن زنگ زد. جواب دادم.

من - بله؟

زن دایی - سلام نیکو جان. خوبی دخترم؟

من - سلام. مرسی، شما خوبین؟ همه خوبین؟

زن دایی - نیکو جان! مهرداد، داره برای همیشه از ایران میره.

من - چرا زن دایی؟

زن دایی - به خاطر کار عزیزم. فردا یه مهمونی گرفتم که همه ی فامیل باهاش خداحافظی کنن.

من - آها باشه، به مادر اینا میگم.

زن دایی - مرسی عزیزم، فعلا کاری نداری؟

من - نه، سلام برسونین.

زن دایی - سلامت باشی، خداحافظ.

من - خداحافظ.

مهرداد اقامت کانادا داشت. قبلا اون جا درس می خوند اما چند سال پیش دوباره برگشت ایران. می خواد با من لچ کنه که از ایران داره میره؟ من که اصلا برام مهم نیست. من بهش گفتم برو. یعنی واسه همین رفت؟ بی خیال چه اهمیتی داره؟ ولی دلم براش تنگ میشه؛ واسه همه ی دیوونه بازیامون، واسه همه ی غیرتی بازیش، اذیت کردنش. رفتم توی آشپزخونه. مادر داشت با نیکا حرف می زد. سلام کردم و هر دو جوابم رو دادن.

من - یه خبر مهم دارم. اگه گوش ندین نمیگم.

مامان - بگو.

من - فردا خونه ی زن دایی دعوتیم. همه ی فامیل هستن.

نیکا - چرا؟

من - چون مهرداد دو روز دیگه داره برای همیشه میره کانادا.

مامان - و!! برای چی آخه؟

من - نمی دونم. زن دایی گفت واسه کار.

نیکا - این پسره یهو جوگیر میشه ها.

مامان - نیکا! در مورد پسر داییت این جور حرف نزن.

\*\*\*\*

ساعت شیش و نیمه. ای خدا! مگه من چه گناهی کردم که باید سه روز در هفته این ساعت بیدار بشم. ساعت یه ربع به هفت از تخت خوابم بیرون اومدم و در کمال آرامش همه ی کارام رو انجام دادم. سوار ماشین شدم و رفتم آموزشگاه.

از ماشین پیاده شدم. نگاه خیره ی کسی رو روی خودم حس کردم. همه جا رو نگاه کردم. در آخر نگاهم روی اردلان ثابت شد. داشت از ماشین پیاده می شد. نه، این که به من نگاه نمی کنه. دوباره نگاه کردم. این دفعه نگاهم روی ... نه، این این جا چی کار می کنه؟ ای خدا! حتما باید روزم با دیدن این شروع می شد؟ بهم یه لبخند محزون زد که خیلی دلم سوخت براش. رفتم جلو.

من - سلام مهرداد. خوبی؟ این جا چی کار می کنی؟

مهرداد - اومدم روز آخر بینمت. می دونی که؟ فردا دارم میرم.

آخ دلم سوخت.

من - خب، حالا که تا این جا اومدی می خوای سر کلاس من مهمون بشی؟

مهرداد - من که از خدومه.

من - پس بیا بریم.

اومد کنارم و با هم راه افتادیم. همون موقع اردلان اومد جلومون و گفت:

- سلام خانوم معتمد. خوب هستین؟

من - سلام آقای نیکان. ممنون، شما خوبید؟ صبحتون به خیر.

اردلان - هم چنین.

بعد به مهرداد گفت:

- سلام. خوب هستین؟ من اردلان نیکان هستم؛ رئیس آموزشگاه و البته رئیس دوست دخترتون.

کلمه دوست دختر رو همچین با حرص ادا کرد که گفتم الان منفجر میشه. گفتم:

- اما من و مهرداد ...

مهرداد حرفم رو قطع کرد و گفت:

- آه پس شما رییس نیکو هستید. نیکو خیلی از شما تعریف می کنه. من مهرداد هستم. در ضمن یه اشتباه کوچولو کردی اردلان جان.

اردلان - ببخشید چه اشتباهی؟

مهرداد - نیکو جان دوست دخترم نیست؛ اون ...

اردلان حرف مهرداد رو قطع کرد و با حرص گفت:

- ببخشید منظورم همون نامزد بود.

مهرداد - اردلان بذار حرفم رو کامل کنم. نیکو فقط دختر عمه ی منه؛ نه بیشتر.

من - بله، مهرداد درست میگه. الان هم این جاست که این روز آخر منو بیشتر ببینه. آخه مهرداد فردا داره برای همیشه از ایران میره.

اردلان - کجا به سلامتی؟

من - میره کانادا.

اردلان - واسه چه کاری میری مهرداد جان؟

مهرداد - چند وقت پیش توی دانشگاهم بهم پیشنهاد دادن که اون جا تدریس کنم اما من قبول نکردم. حالا به یه سری دلایل دوباره در

مورد اون کار با اونا صحبت کردم و اونام با خوش حالی قبول کردن. حالام خودشون کارم رو درست کردن. انشا... فردا عازمم.

من - چون مهرداد می خواست منو بیشتر ببینه من بهش گفتم توی کلاس مهمون بشه. اجازه میدی اردلان؟

هه، سریع دو تا دستم رو گذاشتم روی دهنم. از دهنم پرید بهش گفتم اردلان. وای گند زدم!

مهرداد غمگین سرش رو تکون داد. در یک حرکت ناگهانی من رو گرفت تو بغلش و در گوشم گفت:

- باید فکر می کردم بین تو و اردلان چیزی هست.

خودمو سریع از توی بغلش کشیدم بیرون. ناراحت همراه با بهت و تعجب گفتم:

- مهرداد تو داری اشتب ...

مهرداد حرفم رو قطع کرد و قاطعانه گفت:

- لازم نیست برای کارایی که می کنی به من توضیح بدی. موفق باشی نیکو. خداحافظ.  
 و رفت. برگشتم طرف اردلان که دیدم داره با اخم نگاه می کنه. اعصابم به هم ریخته بود. واسه همین گفتم:  
 - تو چته دیگه؟ چون به جای نیکان بهت ...  
 حرفم رو نصفه گذاشتم. وای! دوباره کنترلر رو از دست دادم. ای خدا! من چی کار کردم؟ اردلان منو اخراج می کنه. بین با رئیس  
 چطوری حرف زدم. وای! زیر لب گفتم:  
 - ببخشید.  
 خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت. پوست دستم داغ شد. یه نگاه به دستامون کردم و یه نگاه به اردلان. اما اون اصلا براش مهم  
 نبود. یه نگاه نافذ بهم کرد و پرسید:  
 - مهرداد در گوشت چی گفت که خواستی براش توضیح بدی؟  
 اگه هم دلم نمی خواست جوابش رو بدم در مقابل اون نگاهی که بهم انداخت نتونستم مقاومت کنم.  
 من - گفت باید می فهمیدم بین تو و اردلان یه چیزایی هست.  
 اردلان - مهرداد خیلی دوست داره.  
 دو تا شاخ گنده بالای سرم در آوردم. این از کجا فهمید؟!  
 من - تو از کجا می دونی؟!  
 اردلان - رفتاراش تابلو بود. در ضمن من یه مردم. هم جنسام رو خوب می شناسم.  
 من - آها، باشه، مرسی که بهم گفتی.  
 اردلان - تو می دونستی.  
 ای! یعنی منم انقدر تابلو هستم؟!  
 من - خب ... آره. حالا که چی؟  
 اردلان - تو هم دوشش داری؟  
 من - اوه نه، من اونو مثل برادرم می بینم.  
 اردلان - به من راستشو بگو.  
 من - من دارم راستش رو میگم. چون دلیلی نداره دروغ بگم. من که از تو نمی ترسم. در ضمن تو نباید توی زندگی خصوصی من دخالت  
 کنی. من این حق رو بهت نمیدم. تو فقط یه رئیس؛ نه بیشتر آقای نیکان!  
 وای! دستم هنوز توی دستشه. دستم رو فراموش کرده بودم. سریع دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و به طرف ساختمون راه افتادم.  
 \*\*\*\*

good luck. bye. -



آخرین کلاس رو هم تموم کردم. از خستگی دارم جون میدم. رفتم توی دفتر و نشستم. سرم رو بردم عقب و ساعدم رو روی چشمم گذاشتم. چشمم خیلی می سوخت. حالم واقعا بد بود. صدای قدمایی رو شنیدم.

- حالت خوبه؟ چیزی شده؟

چشمم رو باز کردم. به نگاه به اطراف کردم که صورت علی رو مقابل خودم دیدم. مستقیم توی چشمش نگاه کردم و محکم گفتم:

- من خوبم. چیزی نشده. فقط به کم خستم.

کیفم رو برداشتم. بلند شدم که برم. داشتم می رفتم طرف در که صدایش من رو در جام متوقف کرد.

علی - مشکلات با من چیه خانوم معتمد؟

برگشتم طرفش.

من - من؟ من مشکلی با شما ندارم؛ اصلا.

علی - پس دلیل این رفتارات چیه؟

من - کدوم رفتار؟

علی - تا من رو می بینی قرمز میشی. چشمات میشه پر از اشک. حالت بد میشه. همیشه هم در حال فرار کردن از منی.

اوه خدای من! یعنی اون تمام این مدت متوجه رفتار غیر عادی من بوده؟ حالا چی بهش بگم؟ بگم تو شبیه سیاوشی؟ نه.

من - من ... خب ... چیزه.

بهم نزدیک شد و به قدمیم ایستاد. مستقیم توی چشمم نگاه کرد. به حس عجیب توی نگاهش بود که منو مسخ می کرد. خواهش، التماس،

تمنای، نمی دونم چی بود. ولی هر چی که بود من رو زیر و رو کرد. نمی تونستم نگاهم رو از نگاهش جدا کنم. چی کار باید بکنم؟ چی بگم؟

علی - چیه نیکو؟ به من بگو؟

من - خب، تو منو یاد خاطراتم میندازی. ببخشید من باید برم.

سریع از اون جا خارج شدم. حالم خیلی بد بود. تازه از دفتر بیرون رفته بودم که یهو پام پیچ خورد و محکم خوردم زمین. وای! پام داغون

شد. اردلان و علی دویدن سمتم و بعد کم کم همه دانش آموزا هم جمع شدن. اردلان به نظر خیلی نگران می اومد. تند تند داشت حرف می

زد.

- تو با خودت چی کار کردی؟ چرا مواظب نیستی؟ آخرش منو دق میدی. تو چرا با همه فرق داری؟ الآن من چی کارت کنم؟ باید بریم

بیمارستان. درد که نداری؟ هان؟

هنوز داشت زیر لب غرغر می کرد.

من - آقای نیکان بسه دیگه.

اردلان - چی چی بسه؟ شلوارت رو بزن بالا ببینم چی کار کردی با خودت.

عصبانی شدم و با عصبانیت گفتم:

- میگم حالم خوبه تو هم انقدر سه پیچ نشو دیگه!

اردلان انگار نرم تر شده بود. چون با ملایمت گفت:

- نیکو شلوارت رو بزنی بالا ببینم چی شده پات؟

من - نمی خوام. بس کن لطفا. تو که دکتر نیستی.

اردلان که دید فایده ای نداره دستش رو آورد جلو که شلوارم رو بالا بزنه. اولش نفهمیدم می خواد چیکار کنه اما بعد که دیدم شلوارم رو گرفت یهو گرفتم چی کار می خواد بکنه. دستم رو گذاشتم رو دستش. سرش رو آورد بالا و سوالی نگاهم کرد. زیر لب بهش گفتم:

- اردلان بی خیال شو لطفا.

اردلان - اما من مطمئنم که آسیب دیدی.

من - نه، من سالم خوبه.

می خواستم بهش ثابت کنم پس بلند شدم. پام خیلی درد می کرد اما توجه نکردم. می خواستم اردلان رو مطمئن کنم که خوبم. ولی تا پای راستم رو گذاشتم زمین درد وحشتناکی توی وجودم پیچید.

من - هه!

داشتم می افتادم زمین که یهو یکی کمرم رو گرفت و نداشت بیفتم. سرم رو چرخوندم تا ببینم فرشته ی نجاتم کیه که صورت اردلان رو جلوم دیدم. حدس می زدم اردلان باشه. داشتم همین جوری به اردلان نگاه می کردم که یهو شنیدم یه دختری جیغ زد:

- هه وای اردی تو داری چه غلطی می کنی؟

اردلان من رو نشوند روی صندلی.

اردلان - سلام طناز. خوبی؟

طناز - نه، خوب نیستم. اردی تو گفتی میای دنبالم. من کلی واسه تو منتظر موندم. اون وقت تو این جا داری ...

حرفش رو ادامه نداد و با عصبانیت به اردلان خیره شد. گفت:

- باید بهم می گفتی.

و رفت بیرون. دختر خوشگلی بود. دماغش کشیده بود و لباس هم گوشتی بود. چشمای درشت عسلی داشت. قدش هم بلند بود. به نظر می اومد دختر خوبییه چون خیلی ساده بود. یعنی دوست دختر اردلان؟ حتما هست دیگه.

توی افکار خودم بودم که دیدم اردلان رفت طرف در. دلم گرفت. نمی دونم چرا. من اردلان رو مثل برادرم دوست داشتم. فکر نمی کردم دوست دختر داشته باشه. هی، نمی دونم. روی صندلی نشسته بودم که صدای محمد منو متوجه خودش کرد.

محمد - خوبی؟

من - راستش نه، پام خیلی درد می کنه.

محمد - باید بریم بیمارستان.

خواستم بلند بشم که محمد از روی مانتو دستم رو گرفت و کمکم کرد که روی پام وایستم. تا ایستادم الناز اومد کمک و نداشت محمد همراهیم کنه. همون لحظه اردلان و طناز در حالی که دست هم دیگه رو گرفته بودن اومدن نزدیک ما. طناز هم اومد و اون یکی دستم رو گرفت. آروم به طوری که کسی نشنوه به طناز گفتم:

- ببین تو اشتباه کردی. من داشتم می افتادم که آقای نیکان منو گرفت که نیفتم.

طناز - می دونم عزیزم. خودتو ناراحت نکن. اردلان همه چیز رو بهم گفت. اسمت نیکو معتمده؟

من - آره، درسته.

طناز - منم طنازم. می دونی که؟

من - آره، فهمیدم.

طناز - نیکو من خیلی از تو خوشم اومده.

من - چی؟! لطف داری عزیزم، ولی از چی من خوشم اومده؟

طناز - از همه چیت.

من - مرسی.

دیگه چیزی نگفتم. رسیدیم به ماشین اردلان. با کمک بقیه نشستم توی ماشین. پام خیلی درد می کرد. هنگام نشستن توی ماشین هم که

دیگه بدتر شد. یه تیکه از پوست لبم رو محکم کردم که باعث شد لبم بد جور خون بیاد. نشستیم توی ماشین. من جلو کنار اردلان نشسته

بودم. محمد و طناز هم پشت نشسته بودن. توی ماشین هیچ کی حرف نمی زد. منم که از درد چشمم رو بسته بودم.

اردلان - خانوم معتمد! رسیدیم.

چشمم رو باز کردم. طناز کمک کرد که از ماشین پیاده بشم.

با کمک طناز رفتیم بیمارستان. اردلان رفت که کارا رو انجام بده. چند دقیقه بعد یه پرستار همراه با دکتر اومد و من رو به یه اتاق برد. دکتر

هم شروع کرد به بررسی کردن پام.

دکتر - چی کار کردی که پات این جوری شده؟

من - هیچی، داشتم راه می رفتم که پام پیچ خورد افتادم زمین.

دکتر - مچ پات شکسته. باید گچ بگیری.

وای! همینو کم داشتم که از فردا با پای توی گچ برم سر کلاس.

من - همیشه گچ نگیرین؟

دکتر - نه.

من - آخه من معلم. چه جوری با پای توی گچ برم سر کلاس؟

دکتر - شما نمیری سر کلاس.

من - همیشه آخه.

دکتر - میل خودته. اگه استراحت نکنی به این زودیا خوب نمیشه.

من - چقدر باید استراحت کنم؟

دکتر - سه هفته یا یک ماه.

آه از نهادم بلند شد.

من - دکتر دارم میگم من معلم. یه ماه نرم سر کلاس؟

دکتر - من دیگه نمی دونم. هر کاری دوست داری انجام بده.

من - همیشه یه هفته استراحت کنم؟

دکتر - چرا میشه، ولی دوره ی درمانت طولانی تر میشه. واسه خودت هم سخته.

من - حالا دکتر پام رو گچ بگیرین تا بعدا تصمیم بگیرم چی کار کنم.

الآن یک هفته س که توی تخت خواب دراز کشیدم. اردلان بهم سه هفته مرخصی داده و تازه یک هفته ست که توی تخت خوابم. اما من فردا میرم سر کارم، نمی تونم سه هفته توی تخت باشم. خیلی ناراحتم. وقتی پام شکست و رفتم خونه، مادر نداشت به مهمونی زن دایی برم و برای بار آخر مهرداد رو ببینم. یک هفته س که فقط دارم سوپ می خورم؛ مگه مامان می ذاره غذاهای دیگه بخورم؟ من نمی دونم مگه مریضم که بهم سوپ میده؟ می خوام برم سر کار که مادر باور کنه سالم خوبه و این قدر بهم سوپ نده. نمی تونم دو هفته دیگه هم از سوپ تغذیه کنم. در باز شد و نیکا اومد تو.

نیکا - نیکو بیا برات غذا آوردم، سوپ!

من - وای! حاضرم بمیرم ولی دیگه سوپ نخورم. نیکا جون فدات بشم همیشه یه جوری این سوپه رو سر به نیست کنی برام از غذای خودتون بیاری؟

نیکا - می خوای مامان مو رو سرم نذاره؟ بشین سوپت رو بخور حرفم نزن!

سوپ رو داد دستم و از اتاق بیرون رفت. ای خدا! حالا من این سوپ رو چی کارش کنم؟

به بدبختی سوپ رو تموم کردم. یه نگاه به ساعت کردم. یازده شب بود. از ساعت نه دارم شام، سوپ، می خورم و الآن تمومش کردم. این قدر خوش حالم که تموم شد! داشتم با لپ تاپم بازی می کردم که گوشیم زنگ خورد، شماره اش آشنا نبود.

من - بله؟

- سلام.

یه پسری بود ولی صداش خیلی کلفت بود!

من - سلام. شما؟

پسره - نشناختین؟

من - نه شرمنده، به جا نمیارم.

پسره - دشمنت شرمنده عزیزم. منم نشناختم. می خوای آشنا بشیم؟

من - اهه! برو گم شو پسره ی مزاحم!

تماس رو قطع کردم. من که مزاحم نداشتم این از کجا اومده؟ داشتم فکر می کردم که دوباره زنگ زد. پسره ی بی شعور!

من - پسره ی مزاحم! مگه خودت خواهر و مادر نداری مزاحم من میشی؟ بی شعور یه بار دیگه شماره ات رو روی گوشیم ببی ...

پسره حرفم رو قطع کرد و گفت:

- بابا! دو دقیقه وقت بده منم حرف بزوم! خانوم معتمد بنده اردلان هستم.

من -؟! خوبید آقای نیکان؟

داشتم از خجالت آب می شدم.

اردلان - خانوم معتمد کسی مزاحمتون میشه؟

من - آره، چیز مهمی نیست. دیگه مزاحم نمیشه!

همون لحظه یکی اومد پشت خطم. نگاه کردم، همون مزاحمه بود.

اردلان - کسی پشت خطتونه؟

من - آره.

اردلان - خب من قطع می کنم.

یهو از دهنم در رفت و گفتم:

- همون مزاحمه س.

اردلان - گفتمی که دیگه مزاحمت نمیشه!

من - خب، نمی شد.

اردلان - شماره اش رو بده خودم حالیش کنم.

من - نه ممنون.

اردلان با تحکم گفت:

- خانوم معتمد گفتم شماره اش رو بدید!

اهه! گفتمی که گفتمی! نتونستم مخالفت کنم.

من - یادداشت کنید.

اردلان - بله؟

من - ۰۹۳۶ ...

اردلان - راستی زنگ زدم که حالت رو بپرسم. بهتری؟

من - آره بهترم. از فردا دیگه میام آموزشگاه.

اردلان - نه، بشین خونه استراحت کن!

من - نمی خوام، به اندازه ی کافی خونه بودم.

اردلان - استراحت کن! چرا عجله داری حالا؟

من - یه هفته ی تمام فقط سوپ خوردم. تنها مقصدی هم که طی کردم از تخت تا دست شویی و از دست شویی تا تخت بوده. خب خسته

شدم!

اردلان قهقهه ای زد که از تعجب خشک شدم. بعد یهو فهمیدم چی گفتم. نالیدم:

- وای گند زدم! بیخشید تو رو خدا نفهمیدم که دارم با شما حرف می زنم.

- اردلان - نه بابا! ایول دختر تو چقدر باحالی! بین نیکو دوست ندارم خارج از آموزشگاه منو آقای نیکان صدا بزنی. در ضمن من یه نفرم این قدر منو جمع نبند!
- من - آخه ...
- اردلان - آخه بی آخه! ناراحت میشما.
- من - خب باشه اردلان ولی فقط بیرون آموزشگاه.
- اردلان - آفرین دختر خوب! باشه فقط بیرون آموزشگاه.
- من - پس فردا می بینمت اردلان.
- اردلان - باشه. نیکو تو که فردا نمی تونی تنها بیای آموزشگاه.
- من - یه کاریش می کنم.
- اردلان - فردا ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه میام دنبالت.
- من - نه! نمی خواد، خودم میام با نیکا.
- اردلان - گفتم میام دنبالت.
- من - گفتم نه!
- اردلان - واسه چی؟
- من - واسه طناز.
- اردلان - چرا طناز؟
- من - چون اون دوست منه و دوست دختر تو؛ نمی خوام بچه ها در مورد منو شایعه درست کنن و بعد به گوش طناز برسه.
- اردلان - شاید دوست تو باشه ولی دوست من نیست.
- من - پس چیه؟
- اردلان - یکی از اقوام.
- من - فقط همین؟
- اردلان - آره.
- من - اگه یکی از اقوام باشه اردی صدات نمی زنه و با دیدن من و تو کنار هم عصبانی نمیشه. پس قبول کن یه چیزی بین تو و اون هست.
- اردلان - خب نه، من باید واست توضیح بدم. فردا میگم واست.
- من - پس بذارش واسه فردا.
- اردلان - فردا میام دنبالت. لطفا نه نیار.
- من - خیلی خوب باشه.
- اردلان - مرسی. کاری نداری؟
- من - نه، قربونت!

اردلان - فدای تو!

ای وای! من کاملا بی منظور گفتم، این چرا جدی می گیره؟ من به همه دوستانم میگم قربونت.

من - ببخشید. منظوری نداشتم، من با همه ی دوستانم این جور حرف می زنم.

اردلان - بی خیال! فعلا خدافظ.

من - خدافظ.

تماس رو قطع و اسم اردلان رو سیو کردم. هنوز خیره به اسم اردلان بودم که یهو نیکا خودش رو پرت کرد توی اتاق.

من - چرا این جور می کنی؟

نیکا - با کی حرف می زدی؟

من - دوستم! به تو چه؟

یهو گوشی رو از دستم کشید و نگاه کرد و گفت:

- اردلان! از کی تا حالا اردلان دوستته؟ خیلی نامردی نیکو!

من - ای فضول، بذار برات بگم خب.

نشست لب تختم و منم همه ی جریان دیروز رو براش گفتم؛ حتی در مورد علی که شیشه سیاوشه!

نیکا - منو بگو فکر کردم دوست پسر پیدا کردی.

من - هه! آخه من اهلمشم؟

نیکا - خب منم برای همین تعجب کرده بودم دیگه.

من - راستی تو اردلان رو دیدی؟

نیکا - نه از کجا ببینم؟

من - وقتی پام شکست اون منو رسوند خونه. ندیدیش؟

نیکا - نه. اون روز رفته بودم خونه ی دایی اینا تا به زن دایی کمک کنم.

من - یه چیزی بگم؟

نیکا بی حوصله گفت:

- با این که حوصله ندارم، بگو!

من - اگه بگم درمورد اردلان؟

نیکا ذوق زده گفت:

- دیگه چی؟ کرم داری همه چیو همون اول نمیگی؟

من - اگه بگم نمی زنی تو سرم؟

نیکا - شاید زدم. حالا بگو!

من - اصلا نمیگم.

نیکا - نه، نه! نمی زرم. بگو.

من - کمکم می کنی؟

نیکا - واسه چی؟

من - فردا می خوام برم سر کار. مادر رو راضی کن.

نیکا یه کم فکر کرد و بعد گفت:

- اومم، اگه چیز مهمی بود کمکت می کنم.

من - اردلان فردا صبح ...

نیکا - خب؟

من - فردا صبح ...

نیکا - دِ بگو دیگه!

من - فردا صبح، میاد دنبالم که با هم بریم آموزشگاه.

یهو نیکا انگار برق گرفته باشدش سیخ تو جاش نشست.

من - چیه؟

یهو نیکا خندید و گفت:

- عاشقتم! مادر رو حلتش می کنم فقط ...

من - فقط؟

نیکا - فردا صبح من کمکت می کنم که تا جلوی در بری.

من - هر چی تو بگی فقط مادر رو درستش کن.

نیکا با گفتن «حله» بحث رو تموم کرد و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*

آلارم گوشیم ساعت شش رو اعلام می کرد. سریع بیدار شدم و از ذوق این که اردلان می خواد بیاد دنبالم سریع همه ی کارام رو انجام

دادم. تازه ساعت هفت بود. بهترین تیمم رو زدم و آرایش خیلی خوشگلی هم کردم. رفتم توی اتاق نیکا که حاضر و آماده بود، انگار می

خواست جایی بره.

من - سلام. صبح به خیر.

نیکا - سلام! واو دختر چه کردی با خودت؟

من - هیچی!

نیکا - من که چشمام می بینه!

من - حالا تو چرا لباس پوشیدی؟ جایی میری؟

نیکا - بله.



من - کجا؟

نیکا - کلاس زبان.

من - چی؟ تو که از زبان متنفری؟

نیکا - مامان میگه حتما باید پیام کلاس.

من - خب من خودم توی خونه بهت درس میدم.

نیکا - منم همینو گفتم اما مادر میگه توی خونه که بخوای بهم درس بدی بازیگوشی می کنیم.

من - خب راست میگه.

نیکا - اوهوم.

من - حالا چطوری به حرف مادر گوش کردی؟

نیکا - انگلیسی باید یاد بگیرم دیگه.

من - آره، کار خوبی می کنی.

نیکا - اوهوم. راستی من یه نقشه ی خوب دارم برای امروز که خودمون رو بندازیم به اردلان و من ماشین نیارم.

من - حله! بریم.

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه اردلان بهم زنگ زد.

من - بله؟

اردلان - سلام نیکو، صبح به خیر.

من - سلام صبح تو هم به خیر. خوبی؟

اردلان - مرسی. کجایی؟ من الان در خونتوم.

من - راستش اردلان نیکا تصمیم گرفته که بیاد کلاس زبان ثبت نام. امروز با هم میایم.

اردلان - خب من که تا این جا اومدم باهم سه نفری میریم، ها؟

من - آخه زحمت میشه.

اردلان - نمیشه! بیاین پایین منتظرم.

من - باشه اومدیم.

و تماس رو قطع کردم. رو به نیکا یه چشمک زدم و با هم راه افتادیم.

رسیدیم روبروی در خونه و اردلان رو دیدم که نشسته توی ماشین. تا ما رو دید پیاده شد.

اردلان - سلام.

من - سلام اردلان، خوبی؟

اردلان - مرسی. تو چطوری؟ اوضاع پات خوبه؟

من - منم خوبم، پام هم بهتره. اردلان این نیکا خواهرم.

اردلان - از آشناییتون خوش حالم!

نیکا - به هم چنین.

و زیرلب به من گفت:

- تو حلقهت گیر کنه!

من یهو بی اختیار بلند گفتم:

- چی؟

اردلان برگشت طرفم. لبخندی بهش زدم. نیکا هم عصبانی گفت:

- میگم بذار کمکت کنم. واسه چی تعجب می کنی؟

من - آها، دوباره یادم رفت برای راه رفتن به کمک احتیاج دارم.

اردلان - نیکو می خوام کمکت کنم؟

من - نه نیکا کمک می کنه.

اردلان - آخه خانوم معتمد که نمی تونن.

من - اردلان! منم معتمد هستم، تو که میگی خانوم معتمد من قاطی می کنم.

اردلان - پس بگم چی؟

نیکا - خب بگین نیکا.

من - آره. فکر می کنم که تو هم سن نیکا باشی.

اردلان - مگه نیکا خانوم چند سالشونه؟

نیکا - بیست و هفت.

اردلان - منم بیست و هفت سالمه.

من - دیر شد!

به طرف ماشین حرکت کردم. من جلو نشستم. نیکا داشت کمکم می کرد که بشینم اما اصلا بلد نبود. دیگه به حد انفجار رسیده بودم.

من - آی! نیکا تو اصلا بلد نیستی، برو کنار خودم از تو بهتر به خودم کمک می کنم.

اردلان اومد جلو. دهنش رو باز کرد یه چیز بگه که من سریع گفتم:

- از جمله ی «من که گفتم» بدم میاد.

اردلان خندید و گفت:

- منم همین طور. می خواستم بگم کمکت کنم؟

من - آره.

اومد جلو و این قدر ماهرانه کمکم کرد که ذوق مرگ شدم! همه نشستیم توی ماشین.

من - خب اردلان!

اردلان - بله؟

من - دیشب گفתי امروز به چیزی میگی؟

اردلان آروم گفت:

- جلوی خواهرت؟

من - اون مشکلی نداره، اگه تو مشکلی داری که باشه واسه بعد.

اردلان - خب امروز ساعت چند کلاست تموم میشه؟

من - دوازده و نیم.

اردلان - خب میام دنبالت بریم به کافی شاپ. ها؟

من - باشه.

رفتیم توی آموزشگاه. الناز تا من رو توی اون وضعیت دید زد زیر خنده.

من - اهه! این خندیدن یعنی همون سلام دیگه؟

الناز میون خنده هاش بریده بریده گفت:

- آخه، خیلی اوضاعه، خنده داره!

من - ای بی شعور!

اردلان - ببخشید خانوم معتمد!

من - بله؟

اردلان - میشه از خانوم معتمد تعیین سطح بگیرین؟

یهو زد زیر خنده. خودش هم داشت می خندید اما همه داشتن مبهوت به ما نگاه می کردن.

علی - سلام خانوم معتمد. خوب هستین؟

نیکا - سلام. ممنون خوبم، شما خوبید؟

علی مات و مبهوت داشت به نیکا نگاه می کرد. من و اردلان و نیکا داشتیم از خنده کبود می شدیم.

من - مرسی آقای کیانی. شما خوبید؟

علی - ممنون. این خانوم؟

من - ایشون نیکا معتمد خواهر من هستن.

علی - آها!

من - خب نیکا بیا بریم تعیین سطح ازت بگیرم.

وارد اتاق شدیم و من شروع کردم. سطحش بالا نبود.

من - نیکا یعنی برو بمیر!

نیکا - خیلی بد بود؟

من - افتضاح! من خودم معلم زبانم اون وقت خواهرم ترم یک قبول شده!

نیکا - وا! عیبی نداره. پس ترم یک؟

من - آره. کدوم ساعت رو انتخاب می کنی؟

نیکا - ساعتاشو بگو.

من - هشت تا نه و نیم، نه و نیم تا یازده و یازده تا دوازده و نیم.

نیکا - نه و نیم تا یازده.

من - باشه. برو خونه، ساعت نه و نیم بیا ثبت نام کن.

نیکا - باشه. راستی این اردلان چه تیکه ایه!

من - اِهه پررو!

\*\*\*\*

Bye. see you soon. -

کلاس رو تموم کردم. ساعت دوازده و نیم بود.

از کلاس اومدم بیرون و روی صندلی توی دفتر نشستم. خیلی خسته نبودم؛ فقط یه کم راه رفتن برام سخت بود. اردلان اومد توی دفتر.

اردلان - خسته نباشی.

من - ممنون آقای نیکان.

اردلان - خواهش می کنم. بریم؟

من - کجا؟

اردلان - مگه قرار نبود بریم کافی شاپ؟

من - آها، بله بریم.

از آموزشگاه خارج شدیم و به طرف ماشین اردلان حرکت کردیم. دوباره اردلان با مهارت بهم کمک کرد که سوار بشم. رسیدیم روبروی

کافی شاپ. صاحب این کافی شاپ من، آهو، نیکا و آدرخش رو می شناسه. این قدر که چهار نفری میایم این جا آشنا شده باهامون.

من - ما همیشه میایم این جا.

اردلان - جای خوبی.

وارد کافی شاپ شدیم. صاحبش اومد جلو و با اردلان دست داد.

پسره - به به اردلان خان! چطوری رفیق؟

اردلان - مرسی شایان جان.

شایان نگاهی بهم کرد و درجا خشک شد.

به من اشاره کرد و با لحن گیجی گفت:

- دوست دخترته؟

اردلان به نگاه بهم انداخت و گفت:

- نه بابا همکارمه.

شایان - آها! همون چیزای همیشگی رو بیارم؟

من - بله.

رفتیم نشستیم.

من - خب بگو! می شنوم.

همون سفارشا رو آوردن.

اردلان - ببین! طنز نه دوست دخترمه و نه نامزدم. اون فقط خواهرمه.

منو میگی هزار تا شاخ درآوردم.

من - آها خواهرته!

اردلان - آره.

من - اصلا شبیه نیستین.

اردلان - وقتی هجده سالم بود مادرم از پدرم طلاق گرفت. مادرم آلمانی بود و پدرم ایرانی. وقتی دنبال قضیه رو گرفتم فهمیدم پدرم عاشق

یه زن ایرانی بوده که آلمان زندگی می کرده و بدون این که کسی بدون باهاش ازدواج کرده و یه دختر هم داشتن که پنج سال از من

کوچیک تر بوده، اسم اون دختر رو گذاشته بودن طنز. منم چون می دونستم اون دختر گناهی نداره بهش نزدیک شدم و تصمیم گرفتم

برگردیم ایران. من الان این جا با طنز زندگی می کنم.

ساکت شد. وای! بیچاره چقدر سختی کشیده. یه نگاه ترحم آمیز بهش انداختم.

اردلان - اون جووری نگاهم نکن نیکو!

من - ببخشید. آخه خیلی سختی کشیدی!

اردلان - ببخشید ناراحت کردم.

من - نه.

اردلان - یه خواسته ازت دارم.

من - بگو! خوش حال میشم کمک کنم. فقط قبلش جواب یه سوالی رو صادقانه بده.

اردلان - حتما.

من - چرا اون روز طنز از این که من تقریبا توی بغلت بودم عصبانی شدی؟

اردلان - چون اون الان با من زندگی می کنه. ما واقعا با هم خوبیم. اون همه ی اتفاقی رو که براش می افته به من میگه؛ منم همه چیز رو

بهش میگم. اون روز ناراحت شد چون فکر می کرد تو دوست دخترمی و خواستم اون بدونه.

من - آها! طنز دختر خیلی خوشگلیه!

اردلان - مثل برادرش!

خواستم به کم ضایعش کنم. واسه همین گفتم:

- ولی اصلا به هم شبیه نیستین.

اخماش رفت تو هم و گفت:

- منم زیباییا و جذابیتای خودم رو دارم.

من - من که چیزی ندیدم.

اردلان - برای این که شما بویی از انسانیت نبردی که بخوای جذابیتا و زیباییای من رو ببینی.

عصبانی شدم و گفتم:

-!! خودت آدم نیستی!

اردلان - باشه. اصلا من حیوون شما فرشته.

خجالت کشیدم ولی گفتم:

- حالا شد! خب اردلان می خواستی به چیزی بگی.

اردلان - آها، آره.

من - کمکت می کنم.

اردلان مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- پس باهام باش!

و سرش رو انداخت پایین. چشمام اندازه ی دو تا توپ فوتبال شده بود. مبهوت داشتم نگاهش می کردم که سرش رو بلند و منو غافلگیر

کرد. سریع خودمو جمع و جور کردم و پرسیدم:

- منظورت چیه؟

اردلان - خب می خوام که با هم مثل دو تا دوست باشیم.

من - چه جور دوستی؟

اردلان با تعجب گفت:

- یعنی چی چه جور دوستی؟ دو تا دوست. فکر نکنیم که تو دختری من پسر، با هم خوب باشیم و به هم کمک و اعتماد کنیم.

من - خب اگه این جور دوستی منظورت باشه من هستم ولی اگه منظورت چیزای دیگه س، نه!

اردلان - من فقط به دوستی ساده رو می خوام.

من - خب باشه، فقط به چیزی.

اردلان - چی؟

من - فکر کن منم پسر، باهام رفتاری داشته باش که با دوستات داری.

اردلان لبخندی زد و گفت:

- من توی آلمان بزرگ شدم. اونا براشون دختر و پسر فرقی نداره.

من - باشه ولی کسی نمی فهمه.

اردلان - آره. قول میدی که هیچ چیز رو ازم پنهون نکنی؟

من - آره. درضمن هیچ وقت با هم دعوا نکنیم.

اردلان - باشه.

دستش رو گذاشت رو میز، انگار می خواست دستم رو بگیره. با حالت سوالی به دستش نگاه کردم که گفت:

- وقتی قول میدی دست نمیدی؟

من - با دخترا دست میدم ولی با پسرا نه.

اردلان - من اهمیتی نمیدم به این موضوع.

من - ولی من اهمیت میدم!

اردلان - باشه. بدون دست قول میدیم.

من - این جورى بهتره.

\*\*\*\*\*

امروز پنج شنبه س. پام بهتره ولی هنوزم به سختی باهانش راه میرم. ساعت یک شبه. تازگیا کم خواب شدم و نمی دونم چرا. خیلی حوصلم سر رفته بود. داشتم با گوشیم بازی می کردم که یکی بهم زنگ زد. شماره اش آشنا نبود. جواب دادم.

من - بله، بفرمایید؟

- سلام. خانوم معتمد!

یه پسری بود.

من - بله خودم هستم. بفرمایید؟

پسره - من مهران هستم.

من - به جا نیاوردم.

مهران - واقعا؟

من - بله!

مهران - مگه شما دوست اردلان نیستین؟

من - چرا هستم ولی چه ربطی داره؟

زد زیر خنده.

من - ببخشید چیزی شده؟

مهران - نیکو تو صدا شناسیت افتضاحه!

من - ببخشید؟

مهران - هنوزم نفهمیدی من کیم؟ بابا اردلانم دیگه!

من - چی؟

اردلان - نخودچی!

من - دروغ نگو!

اردلان - به خدا دروغ نمیگم! امروز تو کافی شاپ، ماجرای طناز.

من - اردلان خیلی بی شعوری!

اردلان - شما همیشه به من لطف داشتی.

من - آخه الآن ساعت یک صبحه، فکر نمی کنی من خواب باشم؟

اردلان - خواب بودی؟

من - خوابم نبرد.

اردلان - آها، من می شناسمت تو رو.

من - خب کارت رو بگو!

اردلان - کارم؟

من - کاری نداشتی که زنگ زدی؟

اردلان - آها، این شماره ی جدیدمه.

من - همین؟

اردلان - نه بابا. فردا تولد طنازه اما من از سلیقه ی دخترا هیچی نمی فهمم؛ صبح ساعت نه بیا با هم بریم یه چیز خوبی براش بخرم. میای

دیگه؟

من - آره میام. دوست واسه همین کاراس دیگه.

اردلان - قربون دوستیت برم! عصر می خوام براش تولد بگیرم؛ همه ی دوستان هستن. تو و نیکا هم بیاین.

من - شاید اومدیم.

اردلان - خب نیکو جان فردا ساعت نه جلوی خونتونم، اشکالی که نداره؟

من - نه.

اردلان - مرسی.

من - خواهش می کنم. من می خوام برم بخوابم.

اردلان - باشه برو. خواب منو ببینی!

من - می خوام یه خواب آروم داشته باشم، نمی خوام کابوس ببینم!

اردلان - باشه، دارم برات!

من - داشته باش.



اردلان - خوابای خوب ببینی. فعلا خدافظ تا فردا.

من - خدافظ.

تماس رو قطع کردم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

ساعت هشت با آلارم گوشیم بیدار شدم و رفتم توی آشپز خونه.

من - سلام.

مامان - جایی می خوابی بری؟

من - صبح شما هم به خیر. مرسی خوب خوابیدم شما چطور خوابیدین؟ آره ساعت نه میرم بیرون.

مامان - مرسی منم خوب خوابیدم. با کی میری؟

من - دوستم.

مامان - اسم این دوستت چیه؟

من - اردلان نیکان.

مامان - دوست پسرته؟ تو که می گفتی بدم میاد دوست پسر داشته باشم.

من - هنوزم میگم. اردلان رئیسمه که مثل یه دوسته باهام.

صبحانه رو که تموم کردم رفتم تو اتاقم و حاضر شدم. شلوار جین مشکی، مانتو و روسری صورتی کیف و کفش مشکی؛ چون شکل مرده ها

بودم آرایش ملایمی کردم که اصلا معلوم نبود. داد کشیدم:

من رفتم، خدافظ.

رفتم بیرون. اردلان توی ماشین بود و سرش رو گذاشته بود روی فرمون.

من - سلام. بریم.

\*\*\*\*\*

ساعت یازده رفتم خونه.

من - سلام.

مامان - سلام.

من - مامان یه سوال!

مامان - چی؟

من - اردلان منو دعوت کرد تولد خواهرش، دو دلم که برم یا نه.

مامان - اگه دوست نداری نرو.

همون لحظه نیکا اومد و گفت:

- به نظرم نری بهتره چون تو اصلا این پسره رو نمی شناسیش که!

من - آره خودم هم همین فکر رو کردم.

رفتم بالا و به اردلان پیام دادم:

- سلام. اردلان نیام تولد طناز. ببخشید و ازش به جای من عذر خواهی کن!

چند دقیقه بعد جواب داد:

- باشه. اگه نمی خوای بیای من نمی تونم مجبورت کنم.

امروز بعد از این که کلی گشتیم اردلان یه سنجاق سینه رو پسندید. خیلی خوشگل بود. یه گل رز بود که روش پر از نگینای رنگی بود.

\*\*\*\*\*

ساعت شیش و نیمه. با کلی سختی از جام بلند شدم و بعد از انجام دادن کارام با بابا رفتم آموزشگاه. وای چقدر سخته یه پا نداشته باشی! هر

روز دعا می کنم پام بهتر بشه ولی هیچ تغییری نمی کنه.

\*\*\*\*\*

ساعت نه و نیم بود. اولین کلاس رو تموم کرده بودم که الناز صدام زد.

- خانوم معتمد! آقای نیکان توی اتاقشون با شما کار دارن.

سری تکون دادم و به طرف اتاق اردلان راه افتادم. در زدم.

- بفرمایید.

رفتم تو. این دومین بار بود که می اومدم توی اتاقش.

اردلان - خب خانوم معتمد من توی این مدت از کار شما راضی بودم و می خوام با اجازتون یه قرارداد یه ساله با هم ببندیم.

وای! ذوق مرگ شدم و خود به خود نیشم باز شد.

من - بله، من که از خدومه.

کارم که توی اتاق اردلان تموم شد اومدم بیرون و به سمت کلاس بعدی حرکت کردم. اولین جلسه ست که نیکا شرکت می کنه توی کلاس.

خواهری رو کنار گذاشتم و بسیار جدی براش قوانین رو توضیح دادم. همون اول که قیافه ی نیکا رو دیدم فهمیدم آخر کلاس کلی سرم

غرغر می کنه که چرا بهش نگفتم این کلاس همشون بزرگ هستن. دیشب براش همه ی درسا رو توضیح داده بودم و الآن برای این که

نشون بدم به درس شاگردم اهمیت میدم چند تا سوال از نیکا پرسیدم و نیکا هم با غرور و اعتماد به نفس جواب همه ی سوالامو داد. ذوق

مرگ شدم که چقدر خوب درس دادم.

\*\*\*\*\*

.bye. See you soon -

کلاس رو تموم کردم. وسایلم رو جمع کردم و داشتم از کلاس بیرون می اومدم که نیکا صدام زد. بدون این که رومو برگردونم ایستادم.

اومد و با صدای ضعیفی کنار گوشم گفت:

- نیکو خودتو مرده حساب کن.

کلی سعی کردم که نخندم. گفتم:

- خودت انتخاب کردی. به من ربطی نداره.

داشتم می رفتم تو دفتر که نیکا پشت سرم اومد. با این که می دونستم توی خونه منو می کشه ولی دلم می خواست اذیتش کنم.

من - او او! این جا برای معلماست. شاگردا نمی تونن این جا بیان. خدافظ.

بدون این که نگاهش کنم رفتم و روی یه صندلی نشستم. زدم زیر خنده. انقدر خندیدم که کبود شدم. علی اومد توی دفتر. داشتم می

خندیدم که تا اونو دیدم خنده رو لبم خشک شد. سلامی کرد و نشست روبروی من.

علی - ببخشید خانوم معتمد، می تونم یه خواسته ازتون داشته باشم؟

من - بله؟ بفرمایید؟

علی - می تونم ازتون خواهش کنم امروز بعد از تموم شدن کلاستون با هم بریم یه پارک؟

دیروز اردلان، امروزم علی!

من - ببخشید، چرا؟

علی - یه سری حرف دارم که باید بهتون بزنم. خودمم می رسونمتون خونه تون.

\*\*\*\*

ساعت دوازده و نیم از کلاس اومدم بیرون. با مادر حرف زدم و بهش گفتم با یکی از همکارا بر می گردم خونه. نشسته بودم روی صندلیای

آموزشگاه. ای خدا من پامو می خوام. تقصیر خودم بود؛ پس چرا به خدا گله می کنم؟ علی اومد جلوم و گفت:

- بریم؟

بلند شدم و آسه آسه پشت سرش راه افتادم. حدود پنج دقیقه بعد رسیدیم به یه پارک تقریباً کوچیک که خیلی هم خوشگل بود. رفتیم

طرف یه نیمکت و نشستیم. اصلاً حواسم به علی نبود که کنارم نشسته بود. داشتم با عشق نگاه به طبیعت اطرافم می کردم. فکر کنم علی

هم فهمید که کوچک ترین توجهی بهش ندارم. چون چند تا سرفه ی الکی کرد. به خودم اومدم. نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نمی خواید چیزی بگید؟

علی - می خوام رک و راست باهاتون صحبت کنم. چون از حاشیه رفتن به شدت بدم میاد.

درست مثل خودمه. این جواری خیلی بهتره. حرفو می زنی و کارو تموم می کنی دیگه.

من - بله؟ بفرمایید؟

علی - من همه چیزو می دونم.

یعنی چی می دونه؟! شاید منظورش رابطه ی من و اردلانه. خب بدونه!

من - چی رو می دونین؟

علی - احساسات به من دیگه.

احساسم؟! من که حسی بهش ندارم!

من - من متوجه نشدم.

علی - یعنی چی متوجه نشدی؟ من فهمیدم تو عاشقمی.

چی فهمیده؟ یعنی چی؟ دنیا داشت دور سرم می چرخید. انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم. حالم داشت بد می شد. نفسم در نمی اومد. مغزم قفل شده بود. نمی تونستم حرفش رو توی ذهنم حلای کنم. منظورش چیه؟ سرم پایین بود. چشمام رو بسته بودم و با دست داشتم شقیقم رو فشار می دادم. بغض کرده بودم.

من - تو ... تو چطور به این نتیجه رسیدی؟

علی - خب رفتارات داد می زنه که عاشقمی.

من - آگه ... آگه می بینی که وقتی می بینمت چشمام پر اشک میشه یا قرمز میشم؛ نگات نمی کنم؛ آگه می بینی ازت فرار می کنم؛ فقط واسه اینه که تو شبیه سیاوشی. تنها دلیلش همونه. اینم که عاشقت باشم رو از سرت بیرون کن. فهمیدی؟ از سرت بیرون کن. جمله ی آخر رو با حرص جیغ کشیدم. افتادم گریه؛ یه گریه ی بی صدا که کلی فریاد توش بود.

علی - نیکو خواهش می کنم گریه نکن. سیاوش کیه؟

من - بهتره بگی سیاوش کی بود. اون دیگه نیست؛ رفت.

علی - ترک کرد؟

من - آره، تنهام گذاشت.

علی - می تونم بینمش؟ می دونی کجا میشه پیداش کرد؟

من - آره، چطور نمی دونم عشقم کجاست. آره برو ببینش؛ بهشت زهرا.

بلند شدم و رفتم. علی از پشت سرم داد زد:

- نیکو صبر کن. می رسونمت.

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم. از پشت دستم رو کشیدم. برگشتم و با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

- برو پی کارت آقای کیانی! نمی خوام بینمت. از جلوی چشمم دور شو.

و رفتم. یعنی با این سرعتی که دارم آگه با یه لاک پشت مسابقه می دادم اون از من سریع تر حرکت می کرد. رسیدم به خیابون. اشکام بدون این که بخوام روی صورتم می ریختن. خیابون خیلی خلوت بود. حتی یه دونه ماشین هم رد نمی شد. یه ماشین شخصی جلوی پام ایستاد. اردلان بود.

- نیکو سوار شو.

سوار شدم.

تازه متوجه اشکام شد و با نگرانی گفت:

- نیکو چی شده؟

ماشین علی از جلومون رد شد. براش همه چیزو تعریف کردم. گفتم و گفتم و گفتم؛ از حسم، از حرف و قیحانه ی علی، تا رسیدم به سیاوش. از سیاوش براش گفتم؛ حرفایی که تا حالا برای کسی نگفته بودم. حرفام تموم شد. داشتم هق هق می کردم. دست اردلان آروم روی دستم اومد. ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و پیاده شد. اومد در سمت منو باز کرد و گفت:

- پیاده شو.

اردلان ازم خواست به خانوادم بگم نهار رو با یکی از دوستانم بیرون می خورم. پیاده شدم ولی انقدر حالم بد بود که نمی تونستم بایستم. داشتم می افتادم که اردلان نداشت. تقریباً توی بغلش بودم. اما خودم رو کشیدم عقب. تکیه دادم به ماشین و گریه کردم. حالم قابل توصیف نبود.

به اصرار اردلان رفتیم توی رستوران. به اطرافم توجه نداشتم. فقط وقتی رسیدیم توی رستوران رفتم طرف سرویس بهداشتی و آبی به صورتم زدم. یه کم آرایش کردم که صورتم از اون حالت افسرده بیاد بیرون. سعی کردم همه ی اتفاقات رو فراموش کنم. قیافه ی شادی به خودم گرفتم و از سرویس بهداشتی رفتم بیرون. روبروی اردلان نشستم. با دیدنم مات و مبهوت فقط نگام کرد. بهش خندیدم. اونم یه لبخند زد و گفت:

- نیکو باورم همیشه! همین الان داشتی از ناراحتی می مردی!

خندیدم و گفتم:

- سیستم من اینه. اگه بخوام خودمو عوض کنم سریع به نتیجه می رسم.

اردلان - بابا ایول!

نگاهی به اطرافم انداختم. جای خوشگلی بود.

من - سفارش دادی؟

اردلان - آره، برای هر دومون جوجه کباب.

من - ایول، خیلی خوبه.

حوصله نداشتم حرف بزنم. گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم. یه پیام داشتم. شماره اش آشنا نبود. پیام رو باز کردم. «سلام خانوم معتمد. من کیانی هستم. بهتون پیام دادم که ازتون معذرت خواهی کنم بابت رفتار امروزم. نسنجیده عمل کردم. امیدوارم منو ببخشید.» یخ کردم. شماره اش همون شماره ی مزاحم بود که دادم به اردلان که حالش رو بگیره. زیر لب زمزمه کردم:

- پسره ی بی چشم و رو!

انگار اردلان صدامو شنید. چون یه نگاه سوالی بهم انداخت که با چشم غره ی من مواجه شد. با خنده پرسید:

- چیه؟

به سردی یخ گفتم:

- هیچی.

با لحن جدی ازم پرسید:

- میگم چیه تو هم جوابمو بده. خب؟

من - اون مزاحمه دوباره بهم اس داده.

اردلان - عوضی! قول داده بود که دیگه مزاحمت نشه.

من - از این جالب تر می دونی چیه؟

اردلان - چی؟

من - این که ازم به خاطر رفتار بی ادبانه ی امروزش تو پارک معذرت خواهی کرده.

اردلان - چی؟!؟

من - تو از اول گیج بودی یا الآن خودتو به گیجی می زنی؟

اردلان - امم ... چیزه. خب آره من می دونستم اون علیه.

من - و چرا بهم نگفتی؟

اردلان - خب چون اگه می گفتم علی به نظرت یه موجود مزخرف می اومد. در ضمن اون می خواست امتحانت کنه که بیینه آدمی هستی که

با پسرا باشی یا نه.

من - به فرض که من این جور آدمی بودم. به علی چه ربطی داشت؟

اردلان - من واقعا نمی دونم.

من - اصلا کی شماره ام رو بهش داده بوده؟

اردلان - خب راحت می تونسته از منشی بگیره یا از توی دفتر نگاه کنه.

راست میگه. هیچی نگفتم. حرف حساب که جواب نداره.

من - اصلا بی خیال اردلان! بچسب به غذات.

غذا رو که تموم کردیم اردلان منو رسوند خونه.

من - مرسی اردلان. خیلی زحمت دادم. در ضمن سریع بگو پول غدام چقدر شد؟

اردلان - عممرا بگم چقدر شده.

من - دهه! پسره ی پررو بگو دیگه چقدر میشه؟

اردلان - نیکو خودتو جلوم تیکه تیکه هم کنی من به تو قیمت نمیدم.

من - به درک!

ده هزار تومان از توی کیفم در آوردم و خواستم به زور بهش بدم ولی مگه می گرفت؟ رسماً توی ماشین داشتیم کشتی می گرفتیم! نالیدم:

- اردلان تو رو خدا بگیر. کاری نکن که دیگه هیچ وقت باهات کاری نداشته باشما.

انگار از تهدیدم ترسید چون به نرمی گفت:

- نیکو جان خواهش می کنم بس کن. اصلا یه دفعه دیگه میریم بیرون مهمون تو. چطوره؟

یه کم فکر کردم و در آخر گفتم:

- امم باشه، امروز بعد از کلاس بریم کافی شاپ بستنی بخوریم. خب؟

اردلان - کلاست هفت تموم میشه؟

من - آره، تو هم که اصلا کلاس نداری.

اردلان - دارم ولی فوق العاده هستش؛ چهار تا شیش.

من - پس ساعت هفت می بینمت. باشه؟

اردلان - باشه، خدافظ.

من - خدافظ.

ساعت هفت کلاس رو تموم کردم. اردلان اومد پیشم و گفت:

- سلام. بریم؟

همکارا با تعجب به من و اردلان نگاه می کردن. آخه اردلان توی محیط کار هیچ وقت با همکارا رابطه ای نداشت و حالا این طوری ضایع جلو

همه داشت می گفت بریم. لمو به دندون گرفتم و یواش گفتم:

- اردلان زشته جلوی همه.

با خونسردی گفتم:

- لبتو گاز بگیر. من همیشه از این کار بدم میاد. بعدشم مگه چیه؟

من - بی خیال، آبروم رفت. بریم.

از همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. رفتیم کافی شاپ همیشگی و رفتیم تو. صاحب کافه اومد و با اردلان سلام و احوال پرسید کرد.

یه میز دو نفره کنار پنجره انتخاب کردم و نشستم و به بیرون نگاه کردم؛ دریغ از یه توجه کوچیک به اردلان. نمی دونم چرا ولی دلم می

خواست یه کمی اذیتش کنم و اصلا بهش نگاه نکنم. هم چنان که محو بیرون بودم داشتم فکر می کردم بستنی شکلاتی سفارش بدم یا توت

فرنگی. احساس کردم اردلان کلافه شده چون همش داشت تو جاش جا به جا می شد و سرفه های الکی می کرد. سرفه هاش بد جور روی

اعصابم راه می رفت اما ظاهر رو حفظ کردم. برگشتم طرفش و خونسرد و بی تفاوت نگاهش کردم. گفتم:

- اردلان اگه حالت بده بریم؟ هان؟

اردلان - نه من خوبم. چرا بریم؟

من - آخه همش داری سرفه می کنی. فکر کردم حالت خوب نیست.

اردلان - نه نه، من خوبم. تو چرا ساکتی؟

به حالت زمزمه که مرموز بودم رو بیشتر می کرد گفتم:

- دارم فکر می کنم.

و دوباره سرم رو برگردوندم به طرف پنجره.

اردلان - میشه پیرسم به چی؟

با صدایی که خودم هم نمی شنیدمش گفتم:

- که بستنی شکلاتی بخورم یا توت فرنگی؟

اردلان - اممم، ببخشید نشنیدم.

من - ولش کن. چیز مهمی نیستش.

اردلان - قرار شد چیزی رو از هم مخفی نکنیم. پس بگو چته؟

من - اردلان من توی دو راهی بدی گیر کردم.  
داشتم از خنده منفجر می شدم اما اردلان مبهوت بود.

اردلان - دو راهی چی؟

من - کمکم می کنی؟

اردلان - آره، حتما.

من - دو راهی بین شکلاتی یا توت فرنگی.

اردلان - چی؟!؟

من - دو راهی بین بستنی شکلاتی و بستنی توت فرنگی. می خوام بدونم کدومشو بخورم؟ گفتی کمکم می کنیا.

اردلان هنوز داشت گیج نگام می کرد که زدم زیر خنده و فهمید که داشتم اذیتش می کردم. یهو منفجر شد.

- خیلی بی مزه بود. منو بگو برای تو چقدر نگران شدم. اصلا لیاقت نداری که من برات دل بسوزونم.

من - اردلان بی خیال دیگه، برو سفارش یه بستنی شکلاتی و یه توت فرنگی بده. من شکلاتی می خورم تو توت فرنگی که اگه من دلم توت فرنگی خواست بستنی تو رو بخورم.

اردلان - خیلی عادلانه بود و به خواسته و نظر من کمال احترام گذاشته شد.

آخی جوجو!

من - خیلی خب بابا، هر چی دوست داری سفارش بده.

اردلان - بیخی دیگه!

و رفت که سفارش بده. «ووی چه پسر خوبی! از خواسته ی خودش گذشت به خاطر من. هه، به خاطر چی من؟ بی خیال نیکو اصلا تو کی هستی که اردلان به خاطر از خواسته ی خودش بگذره؟ حتما اونم می خواسته بستنی توت فرنگی بخوره یا خواسته تو ناراحت نشی.» یهو پنچر شدم. حالم گرفته شد از این که اردلان به خاطر من این کارو نکرده. رابطه ی من و اردلان یه رابطه ی خواهر و برادریه. من نباید از این رابطه انتظار بیشتری داشته باشم.

داشتم با قیافه ی پنچر فکر می کردم که دیدم اردلان خیلی سرخوش اومد پیشم. یه نگاه بهش انداختم. خیلی خوش حاله ها. دوباره سرم رو چرخوندم و بیرون رو نگاه کردم. یه نیروی عجیب نگاهمو به سمت در ورودی کافه هدایت می کرد. به در ورودی نگاهی انداختم و دیدم آذرخش، نیکا، آهو و چند تا پسر و دختر دیگه اومدن تو کافه. نمی شناختمشون ولی یکی از اون پسرا خیلی خوشگل بود. نمی تونستم نگام رو ازش بگیرم. هم چنان کلید کرده بودم رو پسره که اردلان گفت:

- نیکو بستنیت رو نمی خوری؟

بستنی شکلاتیم رو برداشتم و یه کم ازش خوردم. نیکا و دوستاش چند میز اون طرف تر نشسته بودن. به اردلان گفتم:

- اردلان اونا نیکا و دوستاشن. میرم پیششون.

سریع رفتم طرفشون. در واقع داشتم به طرف اون پسره پرواز می کردم. کنار میزشون ایستادم و گفتم:

- سلام به دوستان نامرد عزیز.



همشون نگاه کردن. با لبخند برای تک تکشون سر تکون دادم که همون پسر خوشگله گفت:

- سلام. نیکا خانوم ایشون چقدر شبیه شما هستن.

با خنده گفتم:

- آخه من نیکوام.

آهو بلند شد و اومد طرفم. گفت:

- ببینم نیکو تو با کی اومدی؟

بی خیال گفتم:

- با اردلان. چطور؟

آهو به نگاه وحشتناک بهم انداخت و گفت:

- چرا نمیری به ایشون هم بگی بیان این جا دور هم باشیم؟

رفتم و اردلان رو کشیدم و با خودم بردم طرف میز. آهو به رسم ادب بلند شد و به اردلان سلام کرد و شروع کرد به معرفی کردن اونا. همه

رو معرفی کرد تا رسید به خوشگله و گفت:

- و ایشون هم میکساست.

چشمام از تعجب گرد شد. میکسا؟! چه اسم عجیبی! پرسیدم:

- میکسا؟! معنی اسمتون چیه؟

خندید و گفت:

- یعنی بزرگی. که البته کوچیک شما هم هستم.

گفتم:

- اختیار دارین.

و به لبخند هم چاشنی حرفم کردم.

آهو - ایشون هم آقا اردلان هستن؛ رئیس نیکو جون.

و زیر لب بهم گفت:

- ای تو حلققت گیر کنه پسر به این خوشگلی!

برو بابا! خوبه میکسا جونم جلوشه و به اردلان میگه خوشگل. بابا اردلان در مقابل این هیچی نیست. به اردلان نگاه کردم. عصبانی شده

بود. چرا؟ جوری به میکسا جونم نگاه کرد که شلوار لازم شد. کنار نیکا و آهو نشستم؛ اردلان هم کنار میکسا و آذرخش.

همه داشتیم حرف می زدیم که چشمم افتاد به اردلان. دیدم داره با به لبخند ملیح به نیکا نگاه می کنه. همش نگاهش بین آهو و نیکا درحال

حرکت بود؛ اما دریغ از به نیم نگاه به من. آه! پسره ی عوضی! هر چی نگاهش کردم انگار نه انگار. داشتم از عصبانیت و ناراحتی منفجر می

شدم. پسره ی چشم چرون! همه ی دخترا رو خوب دید زد. داشت نیکا رو نگاه می کرد. منم همون طور داشتم نگاهش می کردم بینم کی

خجالت می کشه. چشم نیکا به اردلان افتاد که داره نگاهش می کنه. اردلان هم پررو پررو به لبخند دختر کش زد و با یه چشمک روشو از نیکا گرفت.

دیگه واقعا حالم داشت از اردلان به هم می خورد. داغ کرده بودم. دوست داشتم بزنم تو سرش. «بی خیال نیکو، میکسا نشسته جلوت تو داری برای اردلان حرص می خوری؟ آخه خـره! اردلان اگه لیاقت داشت که به دوست و خواهرت اون جورى نگاه نمى کرد که. برای راضی کردن احساسات خودم کلید کردم رو میکسا. اونم که انگار بدش نیومده بود همش نگاهش می کرد و لبخند می زد؛ اما مثل اردلان بی شعور چشمک نمی زد.

دیگه می خواستیم بریم. من رفتم تو دستشویی که دستم رو بشورم. کارم رو تموم کردم و از دستشویی بیرون اومدم. با دیدن میکسا سر جام ایستادم. یه جورایی دستپاچه شدم. یه لبخند عصبی زدم و گفتم:

- ا شما هم این جابین؟ فکر کردم رفتین.

یه لبخند آرامش بخش بهم زد و گفت:

- اومدم دنبال شما.

ای جان! چقدر صداس خوشگله.

من - دنبال من؟ دارین میرین؟ میام خودم الآن.

میکسا - نه نه، خودم یه کاری باهاتون داشتم.

من - خب بگید.

میکسا - یه کار خصوصی.

من - بگو.

خندید - این جا؟ جلوی دستشویی؟

خودم هم خندم گرفت.

من - خب بریم تو راه بگین.

میکسا - نه، بیاین از این در پشتی بریم بیرون من حرفم رو بگم.

من - بریم.

راه افتادیم. یه کم بعد گفت:

- می دونین شما خیلی به دل من نشستین.

الآن ذوق مرگم.

من - ممنون، لطف دارید.

میکسا - نظرتون راجع به من چیه؟

من - یعنی چی؟!

میکسا - آخه به نظر من شما خیلی باوقار هستین.

من - نظر لطفونه. ببخشید اگه حرفتون تموم شد که بریم. آخه این جا ممکنه کسی ببینه من دارم خصوصی با شما حرف می زنم. میکسا - بله بله، متوجهم. راستش می خواستم با هم بیشتر آشنا بشیم. اینم شماره ی منه. خوش حال میشم تماس بگیرید. کارتش رو گرفتم و گفتم:

- ولی قول نمیدم که تماس بگیرم.

یه کم پکر شد ولی گفتم:

- باشه، ولی اگه هر وقت کاری داشتید من در خدمتم.

یه حرکتی پشت درختا توجهم رو جلب کرد. بعد از یه کم دقت و فشار آوردن به مغزم فهمیدم اردلانه. پس برای اذیت کردنش یه کم صدامو بردم بالا و گفتم:

- خب میکسا جان من برم؟ کاری نداری؟

میکسا هم یه لبخند شیرین زد و گفت:

- نه، مرسی.

من - قربونت! خدافظ.

میکسا - فدات شم! خدافظ.

اوه اوه کار داره به جاهای باریک می کشه! راه افتادم و آهسته آهسته پیش رفتم. داشتم می رفتم که حس کردم یکی از پشت دستمو کشید. برگشتم که دیدم اردلانه. بی حوصله گفتم:

- چیه اردلان؟

اردلان - با میکسا چی می گفتی؟

بی حوصله تر از قبل گفتم:

- اگه می خواستیم تو هم بدونی که از کافی شاپ بیرون نمی اومدیم.

برگشتم برم که دستمو محکم گرفت و صداشو یه کم برد بالا و به تندی گفت:

- میگم داشتی با اون پسره ی عوضی چی می گفتی؟

منم در مقابل صدامو بلند کردم و گفتم:

- سرم داد نزن، ولم کن، بهم دست نزن!

دوباره برگشتم که برم اما صدای نیکا باعث شد از حرکت وایسم:

- اردلان! کجا میری؟ مگه قرار نشد من و تو با هم بریم؟

اردلان هم گفت:

- نیکا جان یه لحظه صبر کن کارم رو انجام بدم. الان میام.

حالم خراب شده بود. احساس پوچی می کردم. صداشون توی گوشم زنگ می زد؛ «اردلان، با هم بریم، نیکا جان!» دیگه اختیار اشکام دستم نبود. فقط سعی می کردم وقتی اشکام روی گونه هام میاد پاکشون کنم. دوباره راه افتادم. چرا اردلان با نیکا رابطه داره؟ چرا نیکا جان

صداش می زنه؟ دو قدم رفته بودم که محکم از پشت کشیده شدم و چوبای زیر بغلم افتادن. خواستم جلوی افتادنم رو بگیرم، پامو گذاشتم زمین اما دردی گرفت که همون جا افتادم به غلط کردن. تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی اردلان. منو گرفت اما چون انتظار نداشت که این اتفاق بیفته از پشت تلو تلو خورد. یه کم که موقعیت بهتر شد خواستم ازش جدا بشم اما نداشت. اول آروم گفتم:

- ولم کن!

اما دست بردار نبود. نخواستم آبرو ریزی کنم. دوباره آروم گفتم:

- ولم کن آقای نیکان!

اونم گفت:

- آقای نیکان؟!

صدام رو یه ذره بالا بردم و گفتم:

- ولم کن عوضی، دست به من نزن!

از رفتارم جا خورده بود. گفت:

- می خوام کمکت کنم.

از عصبانیت داشتم سگته می کردم.

من - احتیاج به کمک تو ندارم.

دوباره پامو گذاشتم عقب اما بازم درد طاقت فرسایی توی پام پیچید. چشمم پر اشک شد و یه قطره چکید روی گونم. اردلان با انگشتش

اشکمو پاک کرد و مهربون گفت:

- نبینم اشکتو خواهر گلم. ببخشید.

خواهر گلم؟ من فقط واسه اون یه خواهرم ولی نیکا ... اون واسه اردلان چیه؟ نیکا جان؟! گفتم:

- اردلان بهت گفتم به من دست نزن، نگفتم؟ این اشک هم واسه درد پام بود نه برخورد بچگونه و احمقانه ی تو.

صدایی اومد که گفت:

- نیکو خانوم می خواین کمکتون کنم؟

میکسا بود. با سر تایید کردم. چوب ها رو بهم داد و سعی کردم راه برم. گفت:

- من ماشین دارم. می خوای برسونمت؟

من - نه مرسی، زحمت میشه. با نیکا میرم.

خیلی خونسرد گفت:

- نیکا با اردلان میره.

حرف میکسا مثل آوار روی سرم خراب شد. گفتم:

- با آهو میرم.

دوباره با همون حالت گفت:

- هو با محمد میره.

حالا همه با یکی میرن و هیچ کی برای من جا نداره!

با حرص گفتم:

- با آذرخش میرم.

میکسا - آذرخش که با علی و اشکان رفت باشگاه.

از کوره در رفتم و گفتم:

- اصلا به درک! با تو میام.

دیگه تا وقتی به ماشین رسیدیم هیچی نگفت.

نشستیم توی ماشین. احساس می کردم پام داره از وسط دو نصف میشه. باید می رفتم دکتر. خیلی خیلی عصبانی بودم اما میکسا خیلی خونسرد بود و من از این خونسردیش لجم می گرفت.

اردلان خدا بگم چی کارت کنه! بین چطوری اعصابم رو به هم ریختی. آدرس خونه رو به میکسا دادم و دیگه حرفی نزد. یه آهنگ توی ماشین پخش می شد اما به نظر من یه ویز ویز بیشتر نبود. رسیدیم جلوی در خونه. زیر لب یه تشکر و خداحافظی کردم و رفتم تو.

خدا رو شکر مامان خونه نبود، نیکا هم نمی دونم کجا بود. حالم خیلی خراب بود. رفتم توی اتاق و خودم رو پرت کردم روی تخت و زدم زیر گریه. دلم به حال خودم می سوخت که انقدر روی اردلان حساب باز کرده بودم. واقعا فکر نمی کردم هیچ وقت اردلان با نیکا رابطه ای داشته باشه. بیش تر از این حرصم می گرفت که وقتی من داشتم با میکسا حرف می زدم ازم عصبانی شد. اون فکر کرده توی زندگی من کیه؟ چه جایگاهی داره که این طوری رفتار می کنه؟ هیچی! اون هیچ کی نیست و حق تصمیم گرفتن واسه ی من نداره. اون فقط یه رئیسه؛ فقط! با این افکار اشکای روی صورتو پاک کردم و پریدم تو حموم. بعداز این که از حموم بیرون اومدم احساس بهتری داشتم ولی نه تا حدی که یه کم ناراحت نباشم. انگار سبک شده بودم.

داشتم موهامو خشک می کردم که نیکا پرید توی اتاقم.

نیکا - وای نیکو مژده بده خبر خوب بهت بدم!

می دونستم چی می خواد بگه. با بی حالی گفتم:

- مژدگونی چرا؟ می دونم که اردلان بهت پیشنهاد دوستی داده.

پنچر شد. بال لب و لوچه ی آویزون گفت:

- نیکو این چه حرفیه؟ یعنی من به خواهرم خیانت می کنم؟

روزنه ی امیدی توی دلم روشن شد اما سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم. گفتم:

- چه خیانتی نیکا جان؟ اردلان فقط برادر منه.

نیکا با شادی گفت:

- دِ نه دیگه، اگه برادرت بود که تو واسش به گریه نمی افتادی و اون اتفاقا پیش نمی اومد که.

ای بابا! گفتم:

- نیکا گریه چیه آخه؟ من فقط واسه پام افتادم به گریه. چون پام تا سر حد مرگ درد گرفته بود.  
 نیکا انگار مچ گرفته باشه گفت:

- که به خاطر پات گریه کردی. منم خرا! فردا اردلان میاد دنبالت که با هم برین دکتر چک آپ بشی.  
 خوش حال بودم ولی یه جورایی هم ناراحت و عصبانی بودم. حالت مشخصی نداشتم. با حالت تدافعی گفتم:  
 - واسه چی اردلان میاد؟ تو که نمردی. تو منو می بری.

نیکا - بابا که سرِ کاره؛ نمیاد. مامانم فردا با دوستش میره بیرون؛ نمی تونه تو رو برسونه. منم میرم بیرون؛ کار دارم.  
 من - من از کار تو مهم ترم. پس منو می رسونی.

نیکا - به جون تو همیشه. کارم خیلی مهمه.

من - می خوای کجا بری؟

نیکا - می خوام میکسا رو ...

ساکت شد. فکر کنم نباید می گفت. نخواستم ناراحت بشه از این که به من گفته. گفتم:

- با آژانس میرم. اردلان نمیاد دنبالم. فهمیدی؟

نیکا - فردا ساعت پنج، حرف هم نباشه.

و رفت توی اتاق خودش. پررو! باشه اردلان خان، کاری می کنم که از این که خواستی منو برسونی پشیمون بشی. حالا ببین.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

\*\*\*\*\*

ساعت چهار و نیم به زور از جام بلند شدم. نیکا داشت جیغ می زد سرم. حوصله نداشتم با اردلان برم بیرون. بین آدمو مجبور به چه کارایی می کنن! من الان دوست ندارم اردلان رو ببینم. رفتم توی اتاق که حاضر بشم. وای! نیکا حتی لباسام رو هم گذاشته رو تخت. ای بابا! لباسایی رو که خانوم صلاح دیده بودن رو پوشیدم. به یه رژ اکتفا کردم که نیکا سرم جیغ کشید:

- نیکو آرایش کن!

ساعت پنج زنگ خونه رو زدن.

من - نیکا خدافظ.

نیکا - خدافظ. اذیتش نکنیا.

جواب ندادم و از در رفتم بیرون. اردلان دقیقا جلوی در خونه ایستاده بود. بدون این که نگاهش کنم رفتم و در صندلی عقب رو باز کردم.  
 خواستم بشینم که اردلان گفت:

- نیکو من راننده ی شخصیت نیستم که پشت می شینی.

اینو که گفت یه فکر شیطانی به سرم زد. نشستم روی صندلی عقب. وقتی در رو بستم گفتم:

- سلام. می خوام برم مطب دکتر ... آدرسش هم اینه ...

چشماس چهار تا شده بودن. بی اهمیت بهش سرم رو برگردوندم طرف پنجره و بیرون رو نگاه کردم. بعد از چند ثانیه حرکت کرد. در طول راه همش داشت حرف می زد ولی من اصلا بهش توجه نداشتم. حرفاشو نمی فهمیدم. توی افکار خودم غرق بودم که شنیدم گفت:

- نیکو! نیکو صدای منو می شنوی؟

من - بله؟

اردلان - میگم حرفامو شنیدی؟

من - کدوم حرفا؟

اردلان - این همه حرف زدم!

من - اِ با من بودی؟! فکر کردم داری با گوشی حرف می زنی. آقا رسیدیم. پیاده میشم.

در کمال پرویی هزار تومن از کیفم بیرون آوردم و گذاشتم روی صندلی و گفتم:

- کرایه رو می ذارم این جا. بقیش هم برای خودتون.

با بیشترین سرعت از ماشین پیاده شدم. نزدیک بود منفجر بشم از خنده. داشتم تند تند به طرف ساختمون می رفتم و ریز ریز می خندیدم

که حس کردم یکی پشت سرم داره میاد. با فکر این که اردلان سرعتم رو بیشتر کردم.

- خانوم معتمد! خانوم معتمد یه لحظه وایستین.

با خودم فکر کردم صداش چقدر آشناست. تا خواستم برگردم فهمیدم صدای علیه. پسره ی پررو! با این که می دونستم سرعت من نصف

اونم نیست ولی راهمو ادامه دادم.

علی - خانوم معتمد! نیکو یه لحظه وایسا. ای بابا می خوام باهات حرف بزنم؛ نمی کشمت که.

یهو سر جام ایستادم. چرا باید ازش فرار کنم؟ برگشتم و با لحن جدی و محکم گفتم:

- بفرمایید؟ کاری دارین؟

علی - سلام. خوبی؟

من - سلام. بگو کارتو.

علی - خب خواستم معذرت خواهی کنم به خاطر ...

دویدم وسط حرفش و گفتم:

- عذرخواهی لازم نیست. کار دیگه ای دارین بگین.

علی - خب نه کارم همین بود. یعنی شما ...

دوباره دویدم وسط حرفش و گفتم:

- نه نبخشیدمتون. خدانگهدار.

برگشتم و ازش دور شدم و به صدا زدناش توجهی نکردم. یه کم که منتظر شدم منشی صدا زد.

- خانوم معتمد! بفرمایید داخل.

از جام بلند شدم. هم زمان با بلند شدن من ادرلان اومد توی مطب و اومد سمت من. سریع رفتم و در اتاق رو باز کردم. ادرلان خواست بیاد تو که گفتم:

- آقا نوبت منه. همین جوری نیست که می خوای سر تو بندازی پایین و بیای تو.

ادرلان - نیکو! من به عنوان همراه میام!

من - آقا من همراه ندارم. بیرون منتظر باشین تا نوبتتون بشه.

و درو کوییدم. چرخیدم که برم طرف دکتر اما با دیدنش که کبود شده بود از خنده سر جام ایستادم و مبهوت نگاهش کردم.

من - آقای دکتر مشکلی پیش اومده؟

دکتر میون خنده در حالی که اشک چشماشو پاک می کرد بریده بریده گفت:

- نه، دارم به، تو و اون، می خندم. آخه ... آخه، فکر کنم، آشنا بود. نه؟

من - آها اون مرده؟ آره اون ادرلانه. خیلی دلم ازش پره واسه همین این جوری کردم.

دکتر که دیگه حالش سر جاش اومده بود گفت:

- خب، مشکلات چیه؟

من - پام خیلی درد می کنه. اومدم که چک آپ بشم.

دکتر یه چک آپ کلیم کرد و در آخر گفت:

- به پات فشار آوردی که این جوری شده. چیز خاصی نیست. باید منتظر بمونی که خوب بشه.

من - ای بابا! الان بیشتر از دو هفته ست که پام توی گچه. دکتر شما گفتین سه یا چهار هفته.

دکتر - اون در صورتیه که استراحت داشته باشی. این طور که معلومه تو توی خونه همه کار می کنی به جز استراحت.

من - خب آره، ولی یه هفته استراحت کردم. بسه دیگه.

دکتر - هر طور دوست داری. پای توئه.

\*\*\*\*\*

مثل همیشه صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم. حاضر شدم و بعد از این که صبحانه خوردم از خونه زدم بیرون. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه به آموزشگاه رسیدم. وقتی داشتم کرایه رو به راننده می دادم ادرلان رو دیدم که داشت با یکی از همکارا حرف می زد. بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم و راه افتادم. سعی می کردم ازش دور باشم تا مجبور نشم بهش سلام کنم. خود درگیری داشتم! هم ازش ناراحت بودم به خاطر اون رفتارش هم این که خوش حال بودم که دیدمش.

کلاس رو که تموم کردم رفتم توی دفتر نشستم. ای بابا! این علی دوباره از کجا پیداش شد؟ تا علی اومد توی دفتر من از همه خداحافظی کردم و رفتم بیرون. تا خواستم زنگ بزنم به آژانس ادرلان از پشت سرم گفت:

- خانوم معتمد من می رسونمتون.



این بی شعور هم بلده کجا چه حرفی بز نه ها؛ جلوی بقیه گفت که نتونم بگم نه. آخه همیشه که این پیشنهاد رو می داد بی چون و چرا قبول می کردم.

من - زحمت نمیدم.

اردلان - نه، چه زحمتی؟ من خیلی هم خوش حال میشم که برسونمتون.

حرفی نزدم. از بچه ها خداحافظی کردیم و رفتیم پایین. این دفعه حوصله حال گیری نداشتیم و صاف رفتم جلو نشستیم. اردلان هم سوار شد ولی هیچی نگفت. یه کم که سکوت بینمون بود بعد اردلان گفت:

- ببین نیکو به خدا من نمی خواستم که تو ناراحت بشی. تو هم مثل خواهرمی. اون موقع که دیدم داری با میکسا حرف می زنی غیرتم اوج گرفت و نتونستم جلوی خودمو بگیرم؛ وگرنه به خدا من نمی خواستم اون اتفاقا بیفته.

من - باشه.

اردلان - منو بخشیدی؟

من - نه!

اردلان - نیکو تو رو خدا! من تحمل ندارم که بینم تو این جواری ناراحتی و باهام سردی.

غم و ناراحتی توی صدای موج می زد که باعث شد منم بغض کنم. با بغض گفتم:

- باشه.

اردلان - نیکو تو رو خدا بغض نکن! نمی خوام دوباره عذاب وجدان بگیرم که تو رو انداختم به گریه.

اشک توی چشمم جمع شده بود. اون چقدر خوبه و من چقدر اذیتش می کنم. هرچی اون خوبه من بدم. دوباره با صدای بغض دار گفتم:

- اردلان من معذرت می خوام که اذیتت کردم. تو خیلی خوبی! من خیلی اذیتت می کنم. ببخشید دست خودم نیست.

اشکام روی صورتم جاری شدن. نمی دونم چرا تازگیا انقدر زود رنج شدم. ماشین رو کنار خیابون نگه داشت. برگشت به طرفم و گفت:

- نیکو؟ نیکو تو رو خدا گریه نکن. ازت خواهش می کنم.

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

- گریه ام به خاطر اینه که تو رو خیلی اذیتت کردم.

اردلان - نه عزیز دلم، نه خواهر خوشگلم. تو اصلا منو اذیتت نکردی. من عادت دارم. طنز هم خیلی از این کارا می کنه.

یه دستمال گرفت جلوی صورتم و گفت:

- ببینم دیگه گریه کنی ها! باشه؟

دستمال رو ازش گرفتم و سرم رو تکون دادم.

دوباره ماشین رو به حرکت در آورد. تا خونه حسابی خندیدیم و سر به سر هم دیگه گذاشتیم و به کل همه چیزو فراموش کردیم. وقتی

رسیدم خونه دقیق به حرفا و رفتارای اردلان و حساسیت خودم نسبت بهش فکر کردم. نمی تونم به خودم دروغ بگم که! دوستش دارم.

خیلی هم دوستش دارم. اون چی؟ یعنی اونم دوستم داره؟ نمی دونم.

\*\*\*\*\*

پنج ماه از اون روز می گذره و من تا به امروز هیچ رفتاری از اردلان ندیدم که به معنی این باشه که اونم منو دوست داره. هر روز علاقم بهش بیش تر میشه اما انگار اردلان هیچ حسی نداره. گاهی چند تا تیکه میندازه اما تهش یه چشمک می زنه. پوف! یه کم دیگه به این موضوع فکر کنم مغزم می ترکه. ساعت شش و نیم بود. بعد از انجام کارا سوار ماشینم شدم و رفتم آموزشگاه. کلاس دومم رو تموم کردم و رفتم توی دفتر. همه نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم که اردلان اومد و گفت:

- سلام دوستان. ببخشید میشه یه لحظه وقتتون رو بگیرم؟

همه ساکت شدیم و نگاهش کردیم.

اردلان - خیلی ممنون. خب می خواستم موضوع مهمی رو بهتون بگم. من هفته دیگه می خوام برای همیشه از ایران برم. حرفاش مثل آوار روی سرم خراب شد. دیگه صداشو نمی شنیدم. اون داره میره، برای همیشه! بدون این که بدونه من دوستش دارم. اون بهم اهمیت نمیده. برام ارزش قائل نیست. اون میره و یه نگاه به پشت سرش نمی کنه و هیچ وقت نمی فهمه که یکی اسمشو با صدای بی صدایی فریاد می زنه. خدایا فقط بگو چرا؟ نمی دونستم چی کار کنم.

اردلان - من این آموزشگاه رو به بهترین دوستم که درست مثل برادرمه می سپارم، آقای پدرام راد. متأسفانه الآن کار داره و نمی تونه بیاد این جا ولی فردا حتما میاد که با شماها آشنا بشه. ببخشید که وقتتون رو گرفتم دیگه برید سر کلاساتون.

هیچی نمی تونستم بگم. فقط به یه چیز فکر می کردم، اردلان چرا می خواد بره؟

رفتم سر کلاس ولی هر چی این کتاب رو نگاه می کردم هیچی ازش نمی فهمیدم. واقعا نمی تونستم درس بدم.

من - خب امروز می خوام ازتون امتحان بگیرم.

کلاس شلوغ شد. همه داشتن با هم حرف می زدن و من حرف هیچ کدومشون رو نمی فهمیدم.

من - ساکت باشین!

انگار نه انگار. چند بار بهشون تذکر دادم اما اهمیتی ندادن. سرم درد می کرد و اینا هم شلوغ می کردن. اعصابم به هم ریخته بود. محکم زدم رو میز و داد زدم:

- مگه با شماها نیستم میگم ساکت باشین؟

همه ساکت شدن و با تعجب نگاهم کردن. آخه من تا حالا سر بچه ها داد نزدم. همیشه آرومم. توی معلما از همه آرامشم بیش تره اما امروز حالم بد بود. یکی در کلاس رو زد، اردلان بود.

اردلان - ببخشید مزاحم کلاس میشم. خانوم معتمد یه لحظه میاین؟

رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم.

من - بله؟

اردلان - نیکو تو چته؟

من - چیزیم نیست. چرا؟

اردلان - به چیزیت هست. دو تا کلاس اولت رو مثل آدم تشکیل دادی چرا سر این کلاست این جوری می کنی؟ از چی ناراحتی؟ این همه مدت درس دادی هیچ کی ازت گله نکرد. همه به خاطر آرامشت دوست داشتن. الان صدای دادت تا هفت کوچه اون طرف تر میره. یعنی چی اینا؟ چی تو رو اذیت می کنه؟ به من بگو.

بغض راه گلمو گرفت. جوری که مطمئن بودم اگه حرف بزنم می افتم به گریه. به زور لبامو تکون دادم و و با صدای ضعیف پرسیدم:  
- چرا؟

چشمام بارونی شده بود. اردلان با مهربونی گفت:

- چی چرا؟

به قطره اشک از چشمام پایین اومد. گفتم:

- اردلان چرا نگفتی داری میری؟ چرا می خوای بری؟

اشکم رو پاک کرد و گفت:

- نیکو تو رو خدا گریه نکن. منم اصلا دوست ندارم برم. فکر کردی برای من راحت از این جا برم؟ تو رو خدا ناراحت نباش. مجبورم. مطمئن باش اگه مجبور نبودم راضی به رفتن نمی شدم.

دستامو توی دستش گرفت و به بوسه بهشون زد و رفت. بغض داشت به گلوم فشار می آورد و خفم می کرد. چند تا نفس عمیق کشیدم ولی تغییری توی حالتیم به وجود نیومد. در کلاس رو باز کردم و رفتم تو.

من - ببخشید بچه ها، خب، ادامه ی درس.

نمی دونم اون یک ساعت و نیم رو چه جوری گذروندم.

من - خسته نباشید.

در رو باز کردم و رفتم بیرون. کتابا رو گذاشتم توی دفتر و رفتم بیرون.

سوار ماشین شدم. به محض این که رسیدم توی ماشین بغضم ترکید. کل راهو داشتم گریه می کردم. وقتی رسیدم خونه چشمام پف کرده و قرمز بود. عینک آفتابیم رو به چشمم زدم و رفتم تو خونه.

با صدای گرفته گفتم:

- سلام.

همه تعجب کردن.

مامان - نیکو چی شده؟

من - هیچی مامان، خستم؛ می خوام بخوابم. نهار خوردم. بیدارم نکنین.

خودم رو پرت کردم توی اتاق و خوابیدم.

ساعت سه بیدار شدم و رفتم آموزشگاه. اردلان رو دیدم. دوباره بغض گلمو گرفت. اردلان به لبخند آرامش بخش بهم زد و از کنارم رد شد. سعی کردم کلاسم رو با آرامش برگزار کنم اما اصلا روی گفته هام تسلط نداشتم و مدام اشتباه می کردم. به هر حال دو تا کلاس رو

تموم کردم. یه کم توی دفتر نشستم و بعد کیفم رو برداشتم که برم. جای در سینه به سینه ی یه پسری شدم. قیافش بد نبود ولی خوش هیکل بود.

من - ببخشید.

خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

- شما از معلمای این جا هستین؟

من - بله، می تونم کمکتون کنم؟

پسر - من پدرام راد هستم. می خواستم با معلما صحبت کنم. خوش حال میشم صحبتام رو بشنوین.

من - بله.

عقب گرد کردم و رفتم روی اولین صندلی کنار محمد نشستم.

پدرام - اِه! سلام دوستان. من پدرام راد هستم. فکر کنم آقای نیکان در مورد من باهاتون حرف زده. من مدیر جدید آموزشگاهم. البته من به پای اردلان نمی رسم ولی همه سعیم رو می کنم که رفتار درستی داشته باشم و به همه مسائل آموزشگاه برسم. الان مزاحم وقتتون نمیشم. امیدوارم از این به بعد با هم کنار بیایم و اوقات خوبی رو در کنار هم داشته باشیم.

همه بهش تبریک گفتیم و راه افتادیم بریم. این موضوع که اردلان دیگه نیست، دیگه هیچ وقت نمی بینمش، رو دلم بد جور سنگینی می کرد. بدتر از همه این بود که هیچ شماره تلفنی بهم نداده که باهاش در ارتباط باشم.

\*\*\*

نشسته بودم و داشتم به اردلان فکر می کردم. گوشیم زنگ خورد. دوباره همون شماره ی عجیب و ناآشناست. جواب دادم.

- بله؟ سو؟ چرا حرف نمی زنی خب؟ ای بابا! سو؟

تماس رو قطع کردم و رفتم توی فکر. مزاحم! اس ام اس برام اومد. بازش کردم. اردلان بود. «سلام نیکو جان. من فردا میرم. می خوام ببینمت. اگه می خوای بیا به این آدرس.» از خوش حالی داشتم دیوونه می شدم. سریع جواب رو براش نوشتم. «الآن میام اردلان.» لباسامو پوشیدم و داد زدم:

- من دارم میرم بیرون. خدافظ.

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. زیاد دور نبود؛ واسه همین زود رسیدم. آدرس یه خونه بود. رسیدم جلوی خونه و به اردلان زنگ زدم.

اردلان - جانم؟

دلم ضعف رفت برای این جانم گفتنش..

من - اردلان من جلوی اون خونه ای هستم که آدرسش رو دادی.

اردلان - الآن میام پایین.

من - باشه.

چند دقیقه بعد اردلان و طناز اومدن و سلام کردن.

من - سلام. خوبین؟

اردلان - مرسی. خب نیکو جان ازت خواستم بیای این جا که ازت کمک بگیرم.

من - در خدمتم.

اردلان - بین نیکو این خونه ی من و طنازه. اما ما داریم میریم و این خونه خالی می مونه. می خوام بسپارمش به تو؛ چون از تو امانت دارتر

کسی رو نمی شناسم. اگه زحمتت میشه خواهشا بگو. ما ناراحت نمیشیم.

خیلی خوش حال بودم. چون حداقل اردلان که بره من ازش یه یادگاری دارم.

من - نه، اتفاقا خیلی خوش حال میشم که کمکتون کنم.

طناز - مرسی عزیزم. تو خیلی خوبی نیکو. واقعا ممنون.

من - خواهش می کنم گلم. کاری نمی کنم که.

\*\*\*\*

یک هفته ست که اردلان رفته. ازم خواست نرم فرودگاه. کلید خونه رو بهم داده. اما هنوز نرفتم اون جا. باورم نمیشه اردلان برای همیشه از

ایران رفته. دارم دیوونه میشم. تصور این که من توی جایی نفس می کشم که اردلان نیست داغونم می کنه. سعی می کنم عادی رفتار کنم

اما درست مثل هاپوها شدم. دیگه تحمل کردن چیزای خیلی کوچیک واسم سخت شده. بچه های آموزشگاه فهمیدن یه چیزیم شده؛ به

خاطر همین زیاد باهام بحث نمی کنن. علی که کلا هر جایی من هستم نیامد. همه ی معلما فهمیدن به خاطر اردلان که این جور می شدم.

دیگه نمی دونم چی کار کنم؟ زدم به سیم آخر.

تصمیم گرفتم که امروز برم خونه ی اردلان. پس یه اس ام اس دادم به نیکا و گفتم کار دارم و تا ساعت هفت و نیم نیام خونه. اونم گفت

باشه. بعد از کلاس راه افتادم و رفتم. کلید انداختم توی قفل و در رو باز کردم و وارد شدم. یه خونه ی خیلی بزرگ بود و دو طبقه داشت.

خیلی خونه رو دوست داشتم اما قبل از هر چیز می خواستم برم بالا و اتاق اردلان رو ببینم. یکی یکی اتاقا رو نگاه کردم تا رسیدم به یه اتاقی

که درش صورتی بود. حدس زدم که اتاق طناز باشه. اتاق بعدی درش مشکی بود. در رو باز کردم و رفتم تو. اتاقش ست سفید و مشکی

داشت. خیلی با سلیقه وسایل رو چیده بود توی اتاق. اما هنوزم مطمئن نبودم که این اتاق اردلان باشه. برای این که مطمئن بشم در کمدر

باز کردم. با دیدن لباسای اردلان اشک توی چشمام جمع شد. اون رفته بود؛ برای همیشه. یعنی اونم الان ناراحته؟ اصلا بهم فکر می کنه؟

جلوی آینه دو تا عطر بود. یکی رو بو کردم. بوی تلخش توی سرم پیچید و همه خاطرات اومد جلوی چشمم.

داشتم خاطرات رو مرور می کردم که گوشیم زنگ زد. بازم همون شماره ی عجیب! اولش ۰۰۱ بود. بازم اونی که اون ور خط بود حرف

نزد. چشمم افتاد به دفتر تلفن. ۰۰۱ کد کشور کانادا است! مهرداد! دوباره زنگ زد.

من - بله؟ الو؟ مهرداد تویی؟ می دونم تویی پس حرف بزن.

مهرداد - سلام.

صداش خیلی ناراحت و غمگین بود. دلم به حالش سوخت. اونم حس و حال منو داشت. من چی به سرش آوردم؟

من - سلام مهرداد. خوبی؟

مهرداد - نیکو من نمی خواستم مزاحمت بشم. فقط می خواستم صداتو بشنوم. راستش، دلم تنگ شده بود.

من - خوبی؟

مهرداد - مرسی. ببخشید نیکو دیگه زنگ نمی زنی. کاری نداری؟

من - کارت دارم.

مهرداد - می دونم کارت چیه. دیگه هیچ وقت بهت زنگ نزوم و از ذهنم بیرونتم کنم. باشه.

من - نه مهرداد، بهم زنگ بزن. ناراحت نمیشم. مزاحم هم نمیشی.

مهرداد - جدی میگی؟!

از صداش خوش حالی و انرژی می ریخت. از انرژیش گرفتم و گفتم:

- آره، چرا که نه؟

مهرداد - تو خیلی خوبی. نیکو جان ببخشید، باید برم. کلاس دارم.

من - باشه برو، من مزاحم تحصیل دانشجویان خارجی نمیشم. موفق باشی.

مهرداد - مرسی. نیکو!

من - بله؟

مهرداد - مواظب خودت باش.

من - چشم، تو هم همین طور.

با خوش حالی گفت:

- چشمت بی بلا. فعلا خداحافظ.

من - خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. خوش حال بودم که خوش حالش کردم.

\*\*\*\*\*

چند روزی می گذره و من با مهرداد در ارتباطم. خیلی خوبه که اون توی این موقعیت سخت باهامه. باعث میشه کمتر به این که اردلان برای

همیشه رفته فکر کنم. امروز کلاس دارم. چقدر سخته جایی برم و درس بدم که اردلان نباشه. برای بار هزارم یاد اون دفعه ای افتادم که

پرت شدم توی بغل اردلان. هی!

لباس پوشیدم و رفتم آموزشگاه. از روزای پیش خیلی روحیه ام بهتر شده. اینو همه فهمیدن. انقدر که اون چند روز مثل هاپو بودم هیچ کی

جرئت نمی کرد بیاد نزدیکم. جذبه رو می بینی؟

کلاسا رو که تموم کردم رفتم توی دفتر. دیدم پدرام نشسته اون جا. راستش یه کم تعجب کردم چون معمولا از اتاقتش بیرون نمی اومد. به

همه سلام کردم و نشستم روی صندلی و با محمد صحبت کردم.

محمد ترم بچه ها رو درس می داد. چه حوصله ای داشت با این بچه ها سر و کله می زد. من توی ترم بزرگسالانش اعصابم خراب میشه؛

بعد این پا به پای بچه ها شعر می خونم، می پره و بازی می کنه!

\*\*\*\*\*

من - نیکا!

نیکا - بله؟

من - کجایی؟ بیا دیگه. آه!

نیکا - بله؟

من - هیچ معلومه کجایی؟

نیکا - بگو.

من - اون شلواره که مال من بود و تو خوشت می اومد ازش کو؟

نیکا - من چه می دونم آخه؟

من - تو می دونی. من توی پلید رو می شناسم دیگه. تو بردیش. بدش!

نیکا - حالا واسه چی می خوایش؟

من - می خوام برم آموزشگاه.

نیکا - خیلی احمقی!

من - هوی! چرا؟

نیکا - همش سه روز در هفته خونه بودیا. اونم کلاس گرفتی خاک بر سر؟

من - احمق جونم تو چی می فهمی از تصمیمات من؟ طرف سه روز کلاس خصوصی گرفته که سه ساعت بهش درس بدم هر جلسه هم بهم

دویست هزار تومن میده. می خوام قبول نکنم؟

یهو نیکا جیغ زد:

- کوفتت بشه!

اومدم جوابشو بدم که مادر نگران دوید توی اتاق و گفت:

- نیکا! نیکو! چی شده؟

من - هیچی مامان جان، بیا نیکا رو جمعش کن که مرد از حسودی.

مامان دوباره شروع کرد نصیحت کردن.

- دخترا! بسه! من چقدر بهتون بگم بزرگ شدین انقدر جیغ جیغ نکنین؟

من - مامان دخترت حسوده؛ به من چه؟

نیکا - من حسود نیستم.

مامان - نیکو جان، دخترم! به چی حسودی کنه آخه؟ یه کم بزرگ بشو! دست از این حرفای بچگونت بردار.

نیکا - شنیدی نیکو؟ بزرگ شو! جوجه!

من - مامان حسودی می کنه چون من یه کلاس خصوصی گرفتم که زبان درس بدم توی سه جلسه سه ساعت.

مامان - خب دختر عزیز من! میشه بگی به چی حسودی کرده؟ این که تو از صبح تا شب میری سر کار خودتو خسته می کنی؟

من - دِ نه دیگه، به این که من همین سه ساعت که درس میدم دویست هزار تومان می گیرم.

چشمای مامان اندازه ی دو تا توپ فوتبال شده بود. با صدای آرومی گفت:

- خب دخترم منم اگه در عرض سه ساعت هیچ کار خاصی نمی کردم و در آخر دویست هزار تومان می گرفتم ذوق می کردم. به نظرم نیکا کاملا حق داره.

بعد رو کرد به نیکا و گفت:

- نیکا جان جیغتو بزن مادر! حق داری.

و بعد تک خنده ای کرد و از اتاق بیرون رفت. لباس پوشیدم و مشغول آرایش شدم. با عطر دوش گرفتم و رفتم بیرون. نیکا نگام کرد و گفت:

- نکنه اینی که می خوای بهش درس بدی پسره؟

من - چرا؟

نیکا - خب این تیپی که تو زدی و این دوشی که با عطر گرفتی آدمو به همچین تصوراتی مجبور می کنه.

با بی قیدی شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم. مامانش باهام حرف زد.

نیکا - میری آموزشگاه بهش درس میدی؟

من - نه، اون جا همدیگه رو می بینیم و فکر کنم میریم دفترش.

نیکا - اگه خوشگل بود منو بی نصیب نذار.

من - گم شو بچه پررو! مامانش میاد بعد با مامانش میریم دفترش. اصلا شاید دختر بود تو هی حرف مفت می زنی!

نیکا - باشه، ما حرف مفت زن. فقط بهت گفته باشما. اگه پسر بود و تو به من نگفتی خودتو مرده حساب کن! ساعت چند باید اون جا باشی؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- حدود پونزده دقیقه ی دیگه. فعلا خدافظ.

و از در بیرون رفتم. نشستم پشت رول و رفتم آموزشگاه. کلاس از ساعت پنج شروع می شد تا هشت. خانومه رو دیدم. به نظر باشخصیت می اومد. رفتم طرفش.

من - سلام خانوم آریا.

یه کم نگاهم کرد و در آخر گفت:

- سلام خانوم معتمد. ببخشید یه لحظه نشناختم.

دستم رو به طرفش دراز کردم. به گرمی دستم رو فشرد و گفت:

- ماشین داری عزیزم؟

من - بله.



آریا - من ماشین نیاوردم. چون اون دفعه دیدم که ماشین داری حدس زدم که با ماشین میای. خواستم گم نشی.  
من - بله، کار خوبی کردید.

و با هم به سمت عشقم - ماشینم - رفتیم. نشستیم. اون راهنماییم می کرد. مسیر رو بلد بودم. خیلی از آموزشگاه دور نبود.  
من - خانوم آریا کدوم ساختمونه؟  
به یه ساختمون چهار طبقه ی قرمز رنگ اشاره کرد و گفت:  
- اونه.

من - بله، حالا من باید به کی درس بدم؟

آریا - پسرم شروین. فوق لیسانس حقوق داره. بیست و هفت سالشه. توی این ساختمون دفتر داره. اطلاعات کافی بود؟  
منو میگی تو دلم داشتم می گفتم «حالا بیا و درستش کن! پسره بیست و هفت سالشه. اصلا نمی دونی کی هست. می خوای باهاش تنها بشینی توی یه اتاق.» به خودم نهیب زدم «نیکو بسه دیگه. مثلا می خواد چی کار کنه؟ یه جیغ می زنی تمومه دیگه. وقتی هم مادرش انقدر باشخصیته پس خودشم همین طوره.»  
من - بله، خیلی ممنون.

آریا - خیلی پسر چشم پاکیه.

من - قطعاً همین طوره که شما میگرد.

از ماشین پیاده شدیم و به طرف ساختمون رفتیم. طبقه ی اول بود. یه تابلو روی در بود که روش نوشته بود «شروین آریا». مادرش در زد و رفت تو. منشی که پشت میز بود با صدای ما سرش رو بلند کرد و با دیدن من و خانوم آریا از جاش بلند شد و سلام و احوال پرسى گرمی باهامون کرد.

آریا - ندا جان شروین توی اتاقشه؟

ندا - بله، گفتن وقتی اومدین راهنماییتون کنم داخل.

از قیافه ی مادره معلوم بود پولدارن. رفتیم توی اتاق. پسره روی صندلی پشت میز نشسته بود. چند تا ورق رو کاملاً جلوی صورتش گرفته بود و داشت می خونده. در همون حالت گفت:

- سلام مامان. بالاخره اومدین؟

آریا - بله شروین جان، با خانوم معتمد اومدم. نمی خوای اون ورقا رو بذاریشون کنار؟

ورقا رو آورد پایین ولی هنوز چشم ازشون بر نداشته بود. در آخر ورقا رو گذاشت روی میز؛ به اجبار چشمش ازشون گرفت و به مادرش و من نگاه کرد. از جاش بلند شد و گفت:

- سلام. خوب هستید؟ شما باید معلم خصوصی من باشید.

بعد رو کرد به مامانش.

- سلام مامان.

آریا - سلام پسرم. ایشون خانوم معتمد هستن. من کلی تحقیق کردم و فهمیدم استادای آموزشگاه البرز بهترین و توی آموزشگاه البرز خانوم معتمد بهترین هستن.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون، لطف دارین.

و رو کردم به شروین و گفتم:

- سلام. من معتمد هستم.

آریا - خب من دیگه میرم تا شما به درستون برسین. مزاحم نشم. خدافظ.

من - این چه حرفیه؟ مراحمید. خدانگهدارتون.

شروین - خدافظ مامان.

خانوم آریا رفت.

شروین - ببخشید این جا به کم شلوغه. اجازه بدین من به کم این میز رو خلوت کنم.

من - اختیار دارین.

شروین مشغول مرتب کردن میزش شد و منم مشغول بررسی قیافش. موهای فر و مشکی، چشمای درشت و قهوه ای، دماغ معمولی، لبای جمع و جور، در کل قیافش به نمک خاصی داشت و آدم رو جذب می کرد.

شروین - بفرمایید. خواهش می کنم.

نشستم روی صندلی. اومد نشست کنارم و گفت:

- خب، من آمادم.

به نگاه به ساعت کردم. پنج و ربع بود.

من - پونزده دقیقه از وقتمون رفت ولی اشکال نداره. این کتابی که می خوام باهاتون تمرین کنم نه درس داره و من هر روز باید به شما سه درسش رو بدم. در واقع میشه در عرض سه ساعت به درس. چون وقتمون کمه شما باید با من همکاری کنید. مطالب این کتاب مهمه. نمیگم سخته ولی مهمه و باید برای یادگیریش خیلی تلاش کنید. تقریباً هر روز درس بخونید. نباید کم کاری کنید وگرنه درس رو یاد نمی گیرید.

خب اگه سوالی دارید پرسید. اگه هم نه که درس رو شروع کنم.

شروین - یعنی شما این سه ساعت رو بی وقفه درس می دید؟ هیچ استراحتی نمی دید؟

من - ببینین بعضی از درسا سنگین هستن و ما باید روش بیشتر کار کنیم؛ برای همین اصلاً نمی رسم که بهتون استراحت بدم. ولی بعضی از درسا هم گرامرشون ساده ست و شاید بتونیم وسطش به استراحتی هم داشته باشیم. در ضمن، آخر کتاب برای هر درسی چند تا تمرین داره. من توی یک جلسه به شما سه درسو میدم. شما هم باید تمریناشو حل کنی و جلسه ی بعد به من نشون بدی. اگه اشکال داشت من بهتون اشکالاتش رو میگم و براتون توضیح میدم. مشکلی نیست؟

شروین - فکر نکنم.

شروع می کنم به درس دادن اما شروین اصلا گوش نمیده. همش جا به جا میشه و یا به من نگاه می کنه. اعصابم به هم ریخت انقدر نگام کرد.

من - فهمیدی چی گفتم؟

شروین - آره، کاملا.

من - پس این جا باید چی بذارم؟

یه کم نگاه کرد و بعد سرش رو انداخت پایین و زمزمه کرد:

- نمی دونم.

من - چرا نمی دونی؟ من همین الان بهت گفتم. گوش بده آقای آریا. این جواری پیش بریم تا سه ساعت دیگه که چه عرض کنم، تا سه روز

دیگم به جایی نمی رسیم.

شروین - ببخشید ببخشید، دیگه گوش میدم.

دوباره براش توضیح دادم و این دفعه کاملا فهمید. به بدبختی سه ساعت رو با شروین سر و کله زدم.

شروین - ساعت هشته ها. کلاس تموم شد.

دیگه داشت دادم در می اومد.

من - اما هنوز ده صفحه مونده.

شروین - خب ما پونزده دقیقه دیر شروع کردیم.

من - درسته.

بعد به حالت تهدید انگشتمو جلوش گرفتم.

- من پونزده دقیقه ی دیگه درس میدم و سعی می کنم این ده صفحه رو تمومش کنم. اما آقای آریا! اگه ببینم بی دقتی می کنی و گوش

نمیدی می ذارم میرم. فردا هم درس چهار و پنج و شش رو میدم و این ده صفحه رو بی خیال میشما.

شروین - باشه باشه، قول میدم.

در نهایت سرعت اون ده صفحه رو درس دادم. وقتی به ساعت نگاه کردم فقط ده دقیقه گذشته بود. شروین خیلی تهدیدم رو جدی گرفته

بود. خوب دقت کرده بود و همه چیزو فهمیده بود.

من - خب اینم از این. سوالی نداری؟ جایی واست مبهم نیست؟

شروین - نه، شما عالی درس میدین.

لبخندی از روی رضایت روی لبام نشست.

من - مرسی شما لطف داری. من برم.

شروین - ماشین داری؟ می خوای برسونمت؟

من - نه مرسی، ماشین دارم.

شروین - خواهش می کنم. خیلی تو زحمت افتادی.

من - نه بابا، چه زحمتی؟

شروین دو تا تراول صد هزار تومانی رو گرفت جلوم و گفت:

- تقدیم به شما. هر چند در مقابل زحمتای شما هیچه.

من - مرسی، لطف دارین. می داشتین باشه حالا جلسه ی آخر حساب می کردیم.

شروین - شاید تا جلسه ی آخر اصلا من زنده نمودم.

من - این چه حرفیه آقای آریا؟

شروین - بذارین براتون بذارم توی پاکت.

یه پاکت خیلی خوشگل آورد و پولارو توش گذاشت. گذاشتمش توی کیفم و بعد از خداحافظی از دفتر رفتم بیرون. نشستم توی ماشین و

رفتم خونه.

\*\*\*\*

با شنیدن اسمم توسط کسی به پشت سرم نگاه کردم. میکسا بود.

من - سلام، آقا میکسای خودمون. خبری ازت نیست. چطوری؟ چی کارا می کنی؟

میکسا - سلام. مرسی خوبم. تو چطوری؟

من - ای بدک نیستم. چه خبرا؟

میکسا - سلامتی. توچه خب ...

حرفش رو قطع کرد و با اخم به جایی در روبرو خیره شد. رد نگاهش رو دنبال کردم تا رسیدم به شروین که داشت برای من دست تکون

می داد. گفتم:

- بیا بریم پیش شروین. میکسا هر چی گفتم تایید کن. ضایعم نکنی اون وسط!

میکسا - حله.

آروم آروم با هم راه افتادیم به طرف شروین. اونم اومد طرفمون. بهمون رسید و با لبخند و به گرمی به میکسا سلام کرد و گفت:

- سلام. شروین آریا هستم. دانش آموز خانوم معتمد.

میکسا - سلام شروین. منم میکسا هستم.

من - سلام پسر. چطوری؟ درسا خوب پیش میره؟

شروین - ای بدک نیست.

و با نگاه پرسشی به من و میکسا نگاه کرد. اون لحظه عجیب دوست داشتم حال شروین رو بگیرم.

من - اوه ببخشید یادم رفت معرفی کنم. این دوست پسرم میکساست.

شروین یهو قرمز شد. به وضوح می دیدم حرص می خوره. وایستا وایستا! بینم این پسره با خودش چی فکر کرده که عصبانی میشه؟! پررو!

شروین - بله، خب من باید برم.

من - مزاحمت نمیشیم آقای آریا. از دیدنت خوش حال شدم.

شروین - به هم چنین.

و با میکسا دست داد و خداحافظی کرد. یه کم که دور شدیم با خوش حالی و ذوق کلی ازش تشکر کردم.

میکسا - حالا واسه چی منو دوست پسرت معرفی کردی؟

من - آخه این پسره خیلی بی شعوره. هر وقت دارم درس میدم بهش محو صورتم میشه و اصلا گوش نمیده. اعصابم رو خط خطی می کنه.

میکسا خندید و گفت:

- خب حالا چه ربطی داره؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

- خب می خواستم بدونم که من صاحب دارم و حق نداره همین جوری منو دید بزنه.

و بعد برای این که میکسا تصور اشتباهی از این حرفم نکنه سری یه چشمک زدم و گفتم:

- البته مثلا ها. وای میکسا تو خیلی خوبی. واقعا مرسی که کمکم کردی.

میکسا - خواهش می کنم. وظیفه بود.

کلی ذهنم رو درگیر این موضوع کردم که چه وظیفه ای اما آخرش هم به نتیجه نرسیدم.

من - خب من باید برم. کار دارم.

میکسا - باشه، مزاحم نمیشم. به کارت برس.

و بعد دستشو به طرفم دراز کرد که دست بدم. یه کم با شک به دستش نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- من، دست نمیدم.

میکسا لبخند بی خیالی بهم زد و گفت:

- فکرشو می کردم. خیلی معتقدی.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- خیلی هم نه ولی ...

دوید وسط حرفم و گفت:

- سر تو نداز پایین. خجالت نکش به خاطر اعتقاداتت. تو الآن باید خیلی به خودت افتخار کنی.

من - مرسی میکسا. خدافظ.

میکسا - به سلامت!

به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم. یعنی واقعا کارم درست بود؟ میکسا جای برادرمه. به خودم نهیب زدم برای تو حکم یه برادر رو داره اما

ممکنه تو برای اون حکم خواهر رو نداشته باشی. این افکار رو پس زدم. حالا کاریه که شده و حرفیه که زدم. ماشین رو روشن کردم و

صدای ضبط رو هم تا آسمون بردم.

تو فقط می خوای بری، بری هر جایی شده

رد پاهات توی برف، چه تماشایی شده  
 قدمای اولت، به کم آهسته تره  
 تو دلم گفتم خدا، یعنی میشه که نره  
 اینا تقصیر تو نیست، من به کم کهنه شدم  
 من پیر و نخ نما، من بیزار از خودم  
 وسطای راهی و، توی این هوای سرد  
 تو دلم گفتم چرا، به عقب نگاه نکرد  
 نـرو، نـرو  
 که دلم همش می گیره، از من سراغ تو رو  
 نـرو، نـرو  
 که دلم همش می گیره، از من سراغ تو رو  
 بعد اون ندیدمت، چقدر داد زدم  
 نه به گوشت نرسید، هر چی فریاد زدم  
 مات و مبهوتم هنوز، چه سرانجام بدی  
 تو به دفتر سیاهو، واسه من ورق زدی  
 نـرو، نـرو  
 که دلم همش می گیره، از من سراغ تو رو  
 نـرو، نـرو  
 که دلم همش می گیره، از من سراغ تو رو  
 (آهنگ نرو از محسن یگانه)

با تموم شدن آهنگ به خودم اومدم. اصلا نفهمیدم کی گونه هام خیس شد از اشک و کی رسیدم خونه. رفتم توی اتاقم. از خالی بودن خونه استفاده کردم و نشستم رو زمین و گریه کردم. انقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نموند.

\*\*\*\*\*

- دختره ی خنگو ببین! تخت که این جا هست. واسه چی رو زمین خوابیدی؟ پاشو نیکو؛ پاشو! شرط می بندم خشک شدی.  
 چشمام رو به سختی باز کردم و با دیدن نیکا دوباره بستمشون.  
 من - هوم؟ چیه؟  
 نیکا - میگم پاشو رو تخت بخواب.

من - برو حوصلتو ندارم. همین جا خوبه.

نیکا - دیگم پاشو. یه کم دیگه بیدار میشی کلی سرم غرغر می کنی که چرا بیدارت نکردم. پاشو رو تخت بخواب.

حرصی از جام بلند شدم و رو تخت خوابیدم. ناگفته نماند که هر چی از دهنم در اومد به نیکا گفتم. در کمال خونسردی گفت:

- الان خوابی؛ می دونم حوصله نداری. ولی پا شدی به خدمت می رسم جیگر!

از اتاق رفت بیرون و من به ادامه ی خوابم پرداختم.

\*\*\*\*

- نیکو پاشو دیگه دختر. چقدر می خوابی؟ دیگه باید به جای شام بهت صبحانه بدم!

با صدای مامان از خواب بیدار شدم و بهش یه لبخند زدم.

من - سلام.

مامان - سلام. پاشو صورتتو بشور بیا شام.

من - باشه، الان میام.

به طرف دستشویی رفتم. صورتمو شستم و سرحال رفتم توی آشپزخونه.

من - سلام به همگی.

نیکا و پدر با لبخند جوابمو دادن.

نیکا - نه، انگار خواب وسط روز سرحالت میاره ها!

من - چه جورم!

بعد از شام رفتم توی اتاقم. درو بستم و به دور از هر صدایی که رشته ی افکارم رو پاره کنه شروع کردم به سوال طرح کردن برای امتحان

میان ترم. توی حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. مهرداد بود. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- سلام مهرداد. خوبی؟

مهرداد - سلام عشقم. تو خوب باشی منم خوبم.

گونه هام قرمز شد. می دونستم مهرداد دوستم داره ولی هیچ وقت به طور مستقیم این طوری نگفته بود.

من - مرسی عجیجم، خوفم.

مهرداد با خنده گفت:

- ببینم چند وقته ایران نیستم حرفای لغت نامه ی فارسی عوض شده؟

من - نه خیر آقا، شما غریبه شدی.

مهرداد - چه حرفا! چی کار می کردی؟

من - سوال طرح می کردم. بچه ها فردا امتحان میان ترم دارن.

یه کم با مهرداد حرف زدم و بعد خواستم خداحافظی کنم.

من - خب مهرداد جون، کاری نداری؟

مهرداد - نه فدات شدم. مراقب خودت باش. تو کاری نداری؟

من - نه، قربونت. خدافظ.

مهرداد - دوستت دارم. خدافظ.

و سریع تماس رو قطع کرد. مغزم از کار ایستاده بود. این امروز چش بود؟ چرا دنیا این طوریه؟ مهرداد منو دوست داره؛ من اردلان و اردلان یکی دیگه و به ترتیب تا آخر. مگه من چی کم دارم که اردلان بهم به عنوان یه عشق نگاه نکرد؟ بلند شدم. روبروی آینه ایستادم و چشم دوختم به خودم. دختری با قد متوسط، پوست سفید، چشمای مشکی کشیده، بینی قلمی، لبای گوشتی و صورتی رنگ و موهای مشکی بلند فر از توی آینه بهم نگاه می کرد. از نظر خودم هیچ مشکلی نداشتم. بی خیالش!

\*\*\*\*\*

بازم شنبه، بازم ساعت شیش و نیم صبح، بازم سیل فحشایی که به طرف آموزشگاه روون میشه، و بازم ساعت هفت که به زور از جام بلند شدم. بعد از انجام کارام رفتم آموزشگاه. برگه ی سوالی امتحانی بچه ها رو به الناز دادم که برام از روشن کپی بگیره. بعدم گفتم برام بیارشون در کلاس.

داشتم اشکالات بچه ها رو برطرف می کردم که در زدن.

من - بله؟ بفرمایید؟

در باز شد و پدرام راد رو دیدم پشت در.

پدرام - بفرمایین خانوم معتمد، برگه هاتون.

من - خیلی ممنون، دستتون درد نکنه.

اومد توی کلاس و همین جور نگام کرد. حرفی نزد و برگه ها رو پخش کردم. بچه ها مشغول جواب دادن بودن و پدرام هنوزم ایستاده بود توی کلاس. برگشتم طرفش و تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا با نفرت باهاش حرف نزدم.

من - آقای راد کمکی از دستم بر میاد؟

پدرام - یعنی چی؟

من - فکر کردم کاری باهام دارین که این جا وایستادین.

پدرام - نه، همین جووری امروز انتخاب کردم که این جا باشم؛ برای نظارت روی تدریس شما.

من - بله!

و تا آخر امتحان بچه ها حرفی نزدیم.

\*\*\*\*\*

پوف! اعصابم به هم ریخت. این پدرام میخ شده بود رو من. انقدر که بد نگام می کرد دست و پام رو گم کردم. همش رشته ی کلام از دستم در می رفت. بالاخره با هر بدبختی ای که بود کلاسا رو تموم کردم.



ساعت هفت بود و داشتم می رفتم خونه. پشت چراغ قرمز بودم که دیدم یه ماشین شاسی بلند اومد کنارم. بی خیال نگاهش کردم اما با دیدن پدرام توی اون ماشین سر جام سیخ شدم. اوهو! چه باحال! این شاسی بلند داره. نه بابا!

\*\*\*\*

- آخرش نکفتی طرف پسره یا دختر؟

با حرص برگشتم طرف نیکا. از وقتی داشتم حاضر می شدم حرف مفت می زد؛ راجع به این که من الان یه قرار دارم و می خوام با دوست پسرم برم بیرون.

من - نیکا واقعا آدم به بی شعوری تو ندیدم تو عمرم.

لبخند گشاد و مسخره ای تحویلیم داد و گفت:

- حتما واسه اینه که با آدمای زیادی رفت و آمد نداشتی. نیکو هی بهت میگم روابط اجتماعیو بیشتر کنا. حالا بگو ببینم طرف پسره یا دختره که این جور خوش تیپ کردی؟

من - آخه مگه تو نمی دونی که من کلاس خصوصی دارم؟

نیکا - آها، پسره یا دختر؟

من - پسر.

نیکا - هر چی ازش می دونی رو بدو بگو؛ همین الان.

من - شروین آریا، بیست و هفت ساله، فوق لیسانس حقوق. فضولیت تموم شد یا نه؟

نیکا - آره تقریبا، برو تا دیرت نشده.

چشمام رو برآش چپ کردم و با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون رفتم.

وای! الانه که جیغ بزنم. یه ساعت و چهل و پنج دقیقه س که دارم برای شروین درس توضیح میدم. مثل بچه ها می مونه، همش بازیگوشی می کنه ولی درس رو خیلی خوب می فهمه. دارم زیر نگاهای خیره اش ذوب میشم. جونم به لبم رسید و برگشتم گفتم:

- میشه این طوری نگاه نکنی؟

شروین - وا! مگه چطوری نگاه می کنم؟

لبخنده فوق العاده مرموزی روی لبش بود، درست مثل لبخندای اردلان وقتی با دختری حرف می زد یا نگاهش می کرد. بازم اردلان! از حق نگذریم اردلان هم خیلی سر و گوشش می جنبید. به نوعی خیلی شیشه خرده داشت. اوایل فکر می کردم به خاطر این که توی یه کشور دیگه و با یه عقاید دیگه بزرگ شده رفتارش این طوره اما یه کم که باهاش رفتار کردم فهمیدم توی ذاتشه.

نفس عمیقی کشیدم. خجالت کشیدم بگم نگاهت خیره س برای همین گفتم:

- مثل گیجا نگاه می کنی.

فکر کنم منظورم رو گرفت چون لبخند روی لبش پر رنگ تر شد و گفت:

- اصلا خوبه نگاهت نکنم؟

من - این جور بهتره. حداقل فکر نمی کنم بیخودی دارم توضیح میدم.

شروین - چشم.

چیزی نگفتم و شروع کردم به دادن ادامه ی درس. به کم که گذشت دوباره برگشتیم سر خونه ی اول؛ دوباره همون نگاه خیره. به کم تو

جام جا به جا شدم و با لحن کلافه ای گفتم:

- همیشه اون طوری نگاهم نکنی؟

یه لبخند متعجب زد و بهت زده پرسید:

- تو ناراحتی که من نگاهت می کنم؟

با من من گفتم:

- نه. چیزه، خب زیر این نگاهت، خب یه ذره معذب میشم دیگه.

یه لبخند زد و گفت:

- اما من منظوری نداشتم.

من - می دونم. بی خیال!

سه درس دیگه رو هم بهش دادم و مثل دفعه ی قبل پول رو ازش گرفتم و از دفترش بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و رفتم خونه. خودم

رو روی تخت پرت کردم و خوابیدم.

اردلان رو می دیدم که از دور داره میاد پیشم. لبخند خیلی جذابی روی صورتشه. به طرفش می دوم اما تا بهش می رسم مهرداد رو جلوم می

بینم که انگار داره با نگاهش بهم میگه خیلی نامردی. بعد از اون میکسا میاد و با یه تیر مهرداد رو می کشه و با صدای داد مهرداد از خواب

پریدم.

با حالت گیج و منگی روی تخت نشستم و سرم رو چند بار تکون دادم. احساس سرمای شدیدی می کردم. دیگه ماه آذر بود و هوا سرد

شده بود. از تخت پایین اومدم و در حالی که داشتم فکر می کردم تا حالا سابقه نداشته که این جور خوابایی بینم به طرف پنجره ی اتاقم

رفتم. احساس کردم نیاز دارم که پیشونیم رو به شیشه ی سرد بچسبونم اما تا این کارو کردم پیشمون شدم. اصلا لذت نداشت! به طرف

میز رفتم و گوشیم رو برداشتم. ساعت سه صبح بود. چهارده تا میس کال و پنج تا اس ام اس از مهرداد. نگرانم شده بود. تازه یادم افتاد که

مامان اینا برای شام بیدارم نکردن. چه جالب! به مهرداد اس ام اس دادم و گفتم:

- سلام مهرداد جان. ببخشید که جوابت رو ندادم، خواب بودم. خوبی؟

دو دقیقه بعد زنگ زد.

مهرداد - سلام عزیزم.

من - سلام. خوبی؟

مهرداد - دختر نگرانم شدم! خوب خوابیدی حالا؟

من - آره. تو خواب نبود؟

مهرداد - نه بابا! چه خوابی؟ این جا تازه هشت شبه. اون جا باید ساعت حدود یک و دو باشه، آره؟

من - ساعت سه ست.

مهرداد - چرا الآن تو بیداری؟

من - خب از ساعت هشت و نیم شب خواب بودم، الآن بیدار شدم.

مهرداد - هیچ چیزت طبیعی نیست.

من - مهرداد!

مهرداد - جونم؟ عزیزم باید برم شام بخورم. کاری نداری؟

من - نه، برو.

مهرداد - مواظب خودت باش عشقم.

من - تو هم همین طور. خدافظ.

مهرداد - خدافظ.

تماس رو قطع کردم و خوابیدم.

من - مامان! چی پوشم؟

مامان - هر چی دوست داری. یه تولده دیگه!

تولد آهو بود. همه ی دوستا رو دعوت کرده بود. نیکا اومد توی اتاق. چون امروز می خواست با دوستاش بره شمال نمی تونست بیاد تولد.

نیکا - نیکو من که امروز نمی تونم پیام تولد؛ می خوام تو رو به جای دو تامون خوشگل کنم.

من - ایول خواهی خوبم!

نیکا شروع کرد ولی اصلا نمی داشت خودم رو توی آینه نگاه کنم. اعصابم داشت خرد می شد. کارش که تموم شد به خودم نگاه کردم.

باورم نمی شد! خیلی خوشگل شده بودم.

نیکا - آفرین به خود هنرمندم. دستم درد نکنه.

\*\*\*\*

زنگ رو زدم و منتظر شدم که آهو در رو برام باز کنه. در باز شد و رفتم تو. همون موقع آهو رو دیدم. خیلی خوشگل شده بود. آهو کلا

دختر خوشگلی بود؛ چشمای درشت مشکی، موهای صاف مشکی، دماغ و لبش هم خیلی ظریف بودن و همونا جذابیتش رو بیشتر می کرد.

هر دومون باهم گفتیم:

- خانوم من شما رو می شناسم؟

آهو اومد جلو و بغلم کرد و گفت:

- نیکو خیلی خوشگل شدی!

من - تو هم همین طور عزیزم.

جعبه ی کادویی که دستم بود رو بهش دادم. کلی تشکر کرد و سریع رفت بالا. منم یواش یواش دنبالش رفتم. رسیدم در اتاقش. با شتاب

درو باز کردم و تقریباً پریدم توی اتاق. مثلاً می خواستم بترسونمش غافل از این که ... از ترس، وحشت و تعجب تو جام خشک شده بودم.

داشتم می مردم. به آذرخش که با تیپ اسپرت جلوم بود خیره شدم بودم. اونم مثل من توی جاش مونده بود. بیچاره سخته رو زده بود

چون با چشمای گشاد شده بدون این که پلک بزنه خیره شده بود بهم و دستشم که توش اتو مو بود وسط هوا خشک شده بود. اون زودتر به خودش اومد.

آذرخش - اِهْم! چیه نیکو خوشگل ندیدی؟

به خودم اومدم و با یه لبخند ملیح گفتم:

- باشه تو فرض کن خوشگلی! آرزو بر جوانان عیب نیست.

و درو بستم. هنوز تو فکر آذرخش بودم. از حق نگذیریم خیلی خوشگل بود. رفتم توی اتاق آهو.

آهو - سکنه کرد؟

من - کی؟

آهو - آذرخش دیگه!

با حرص گفتم:

- نه خیر، هنوز زنده س.

خیلی عصبی شده بودم از دست آهو ولی چون تولدش بود چیزی بهش نگفتم.

آهو - راستی این جعبه ای که آوردی چقدر خوشگله. توش چی هست؟

براش یه تاپ و دامن آورده بودم و یه دستبند.

من - آها. یه گربه توشه.

آهو از گربه تنفر داشت. برام شکلکی درآورد و جواب نداد. کم کم همه دوستای آهو اومدن. اصلا فکر نمی کردم که توی تولدش پسرا هم

باشن ولی همه دوستای آذرخش و دوست پسرای دوستای آهو اومده بودن. رفتم پیش آهو و در گوشش گفتم:

- آهو نگفتی که پسرا هم میان.

آهو - نیکو یه امروزو بی خیال!

من - خیلی مسخره ای.

یه پیراهن قرمز پوشیده بودم که جنسش ریون و تا روی زانوم بودش. از بالا تا روی کمر تنگ بود و از کمر به پایین آزاد به همراه کفش

های پاشنه دار قرمز. یه جورایی جلوی این پسرا معذب بودم. خیلی بد نگاه می کردن. سعی کردم توجه نکنم ولی بعد از دو دقیقه اعصابم

به هم ریخت و زیر نگاه همه رفتم بیرون. توی حیاط روی تاب نشسته بودم و توی عالم خودم بودم که حس کردم یکی کنارم نشست. سرم

رو بر گردوندم. یه دختر بود تقریباً هم سن خودم.

من - سلام.

دختر - سلام. خوبی؟

من - مرسی. من نیکو هستم.

دختر - منم بهار هستم. از آشناییت خیلی خوش حالم نیکو جان.

من - هم چنین. بهار چیزی شده؟

بهار - نه. چرا؟

من - آخه اومدی بیرون، فکر کردم از چیزی ناراحت شدی.

بهار - آره، از نگاهای پسرا خسته شدم.

من - اتفاقا منم!

بهار - آره فهمیدم. خیلی حرصی بیرون اومدی.

من - هه! بهار همیشه این جوریه؟

بهار - چه جوریه؟

من - من حس می کنم ناراحتی.

بهار - من خیلی وقته این جوریم.

من - چیزی شده؟ می خوای بگی؟

بهار - یه گوش شنوا می خواد. کسی که حوصلشو داشته باشه.

من - مشخصات منو میگی.

بهار - پس بگم؟

من - آره.

بهار - بیست و یک سالم که بود با رضا آشنا شدم. از بچه های دانشگاه بود. این طور که از حرفای بچه ها می شنیدم خیلی وقت بود که دنبال منم ازش بدم نمی اومد. تا این که یه روز خودش پیش قدم شد برای خواستگاری. بهش گفتم هنوز تو رو نمی شناسم. قرار شد که با هم دوست باشیم. همین جوری می گذشت و من بیشتر از رضا خوشم می اومد تا این که حس ما دو تا خیلی به هم قوی شد، به حدی که یه ساعت هم نمی تونستیم از هم بی خبر باشیم. یک سال گذشت. یه روز توی دانشگاه دو نفری توی یکی از کلاس ها نشستیم بودیم که دیدم از دماغش خون میاد. دویدم طرفش که با دست اشاره کرد نیا. خودش همه کارو کرد. وقتی بهش گفتم دکتر میری گفت مهم نیست به خاطر فصله. یک سال دیگه گذشت و ما بیست و دو سالمون شده بود. خون دماغای رضا رفته رفته بدتر و شدیدتر می شد تا یه روز مجبورش کردم که بریم دکتر.

این جا بود که بهار زد زیر گریه و ادامه داد:

- اما ... اما دکتر گفت اون ... اون، سرطان داره، سرطان خون. دنیا رو سرم خراب شد اما با کمک رضا دو نفری باهاش کنار اومدیم. تا این که یه روز تو دانشگاه وایساده بود. داشتم از دور صدایش می زدم، برگشت طرفم ولی تلو تلو می خورد. می دیدم که خون می ریزه روی صورتش و لباسش اما اون هیچ کاری نمی کرد. دویدم طرفش اما تا بهش رسیدم از پشت افتاد زمین. هول شده بودم و فقط گریه می کردم. زنگ زدیم اورژانس و رضا رو بردن. یه روز کامل توی بیمارستان بالا سرش بودم تا این که مادرم اینا اومدن و بردنم خونه. چند ساعت بعد بهم زنگ زدن و ... و گفتن، رضا مرده.

بهار مثل ابر بهار گریه می کرد. منم دست کمی از اون نداشتم. خاطره ی سیاوش برام زنده می شد. با این که خیلی فرق داشت، می تونستم حسش رو درک کنم. دستم رو گذاشتم روی شونش و گفتم:

- بهار جان گریه نکن عزیزم! همش تموم شده. بهش فکر نکن.

بعد از مدتی به حالت عادی برگشت و با هم رفتیم تو.

در اتاق رو به شدت باز کردم، خودمو پرت کردم تو و پشت سرم درو محکم به هم کوبیدم. مامان اینا خونه نبودن و از همین بابت خیالم راحت بود. با همون لباسا نشستم کف زمین و تا تونستم جیغ و داد کردم.

من - پسره ی پررو! فکر کرده منم از اوناشم؟ آخه تو با خودت چی فکر کردی که وقیحانه این جور پیشنهادی میدی؟ روانی! آخه یکی نیست که به تو بگه اول برو راجع به طرف تحقیق کن بعد بیا این طور پیشنهادی بده؟  
و بعد ادای اون پسره رو در آوردم:

- سلام خانوم. می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ شما خیلی توجه منو به خودتون جلب کردین. می تونم ازتون خواهش کنم که با هم دوست بشیم؟ پررو!

بعد از این که یه کم جیغ و داد کردم و خالی شدم با آرامش لباسامو عوض کردم و رفتم توی تخت خوابم. پتو رو کشیدم روی سرم ولی هنوز حس می کردم یه چیزی تو دلم مونده. نشستم روی تخت و از ته دل یه جیغ فرا بنفش کشیدم و بعد با آرامش خوابیدم.  
\*\*\*\*

- نیکو، نیکو پاشو دختر! چقدر می خوابی؟

پتو رو از سرم کنار زدم و با چشمای خمار به مادر نگاه کردم. دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم اما هیچ صدایی از گلو خارج نشد. دوباره سعی کردم این دفعه یه صدای خیلی خیلی کم که هیچ معنی نمی داد از گلو خارج شد.  
من - مامان!

مادر با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- وای نیکو! چه بلایی سرت اومده دختر؟ صدات واسه چی در نیما؟  
من - نمی دونم. مامان بذار بخوابم.

مامان - نیکو من که اصلا اصلا صدات رو نمی شنوم ولی پاشو دیگه. ساعت هفته؛ باید بری کلاس.

تو جام سیخ نشستم و زدم تو سر خودم. ای خدا! امروز شبه س ولی من می خوام بخوابم. از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. یه کم صبحانه خوردم و به اصرار مامان یه لیوان آب جوش که باعث شد صدام یه کم، فقط یه کم باز بشه. می دونستم صدام چرا گرفته. به خاطر جیغای فرا بنفش دیشب بود.

رفتم آموزشگاه. سر کلاس اول و دوم صدام یه کم باز بود اما سر کلاس آخر صدام به کل رفت. به زور کلاس آخر رو هم تموم کردم و رفتم توی دفتر نشستم. یه لیوان آب جوش برای خودم ریختم و نشستم که بخورمش. پدرام اومد توی دفتر. جدیداً بیش تر می اومد توی دفتر و از وقتی که می نشست زوم می شد روی خانوم ملکی. اسمش سپیده بود و بیست و دو سالش بود. دختر خیلی خوبی بود و این طور که از ظاهر ماجرا معلوم بود پدرام دنبالش بود. داشتیم آب جوشم رو می خوردم که پدرام گفت:

- خانوم معتمد خدا بد نده. چیزی شده؟

من با صدای آرومی که خودم هم نمی شنیدمش گفتم:

- نه آقای راد چیزی نیست. گلوم گرفته.

لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم که زودتر خوب بشید.

و رفت سر جای همیشگیش یعنی روبروی خانوم ملکی و زوم شد روش.

\*\*\*\*

- ریکا!

نیکا اومد توی اتاق و کلافه و عصبی گفت:

- آه چته اول صبحی هی نیکا نیکا می کنی؟

نیشخندی زد و با سرخوشی گفتم:

- کی میگه گفتم نیکا؟

نیکا - پس چی می گفتی؟

- ریکا!

و دویدم به طرف در خونه. نیکا دوید دنبالم و در همون حین داد زد:

- مگه گیرت نیارم!

خندیدم و گفتم:

- فکرشم از سرت بیرون کن!

توی حیاط ایستاده بودم و نیکا توی در ایستاده بود.

گفت:

- حالا می بینی. راستی چی می خواستی بگی؟

من - آها. این مانتو که پوشیدم بهم میاد؟

نیکا داشت به مانتو نگاه می کرد که جیغش رفت هوا:

- از جلو چشمم خفه شو دختره ی پررو! کی میگه مانتو منو پوشی؟

خندیدم و گفتم:

- برو توی اتاق هیچیم نگو دختره ی گردن دراز زبون کلفت!

تا به خودم اومدم نیکا داشت می دوید طرفم. چون ماشینم رو داده بودم تعمیرگاه باید با تاکسی می رفتم. جیغ آرومی کشیدم و با خنده

دویدم طرف در. سریع درو باز کردم و خودمو پرت کردم توی کوچه. می خواستم سریع از جلوی در کنار برم که چیزی جلوی پام مانع شد

و منم نتونستم تعادلم رو حفظ کنم. داشتم می افتادم که حس کردم کسی بازومو محکم گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد. تعادلم که حفظ

شد صاف ایستادم. نفس نفس می زدم و هنوز هم ردی از خنده روی لبام بود. یه ذره از جلوی موهام توی صورتم ریخته بود. در همون حالت سرم رو بلند کردم که ببینم فرشته ی نجاتم که منو از مرگ حتمی توسط نیکا نجات داده بود کیه که ...

- سلام خانوم معتمد.

نفسم رفت. صداشو می شناختم. بعد از چهار ماه، حالا که به نبودنش عادت کرده بودم.

من - ار ... اردلان!

اردلان - جانم؟

با بهت به چشمای طوسیش خیره شدم. دستش روی بازوم بود، بی نهایت بهم نزدیک بود. سرش رو پایین و دقیقاً روبروی صورتم آورده بود. نفس هاش به صورتم می خورد. نمی تونستم تکون بخورم. توی چشمای همدیگه خیره شده بودیم. زمان و مکان و موقعیت توش و نیکا و همه و همه رو فراموش کرده بودیم. اون لحظه، اون جا فقط من بودم و اردلان!

- اِهم! سلام آقای نیکان.

هول شدم و سریع خودمو عقب کشدم. اردلان کلافه نگاهی به نیکا انداخت و باهاش سلام و احوال پرسى کرد. با ببخشیدی از جمعشون جدا شدم و به سرعت خودم رو به سر کوچه رسوندم و رفتم آموزشگاه.

\*\*\*

- خسته نباشید.

شروع کردم به جمع کردن وسایلم. همش تو فکر اردلان بودم. تموم مدت کلاس رشته ی کلام از دستم در می رفت. همه فهمیده بودن یه چیزیم هست. خدا رو شکر جلسه ی آخر بود و نیازی نبود گرامر توضیح بدم؛ فقط باید رفع اشکال می کردم. داشتم برگه هایی رو که روی میزم پخش کرده بودم مرتب می کردم که گوشیم زنگ زد. بدون این که به شماره نگاه کنم با حدس این که نیکاست گوشی رو برداشتم.

- بله؟

- خانوم معتمد!

- خودم هستم. بفرمایید؟

- اِ نیکو تویی؟

- شما؟

- دختر انقدر نامردی؟

- ببخشید به جا نیاوردم.

- اردلانم.

- اِ تویی؟

- پس کیه؟

- تو!

خندید و گفت:



- می توئم بیئمت؟

یه کم فکر کردم و گفتم:

- فکر کنم بتوئم امروز بیئمت.

اردلان - الآن چی؟

یه نگاه به ساعت کردم.

- الآن؟ ساعت دوازده و نیمه اردلان. می خوام برم خونه مون. گشمنه.

خندید و گفت:

- ای بابا! تو که شکمو نبودی.

- هنوزم نیستم.

اردلان - باشه، میام دنبالت که بریم بیرون.

من - باشه.

دو تا بوق پشت سر هم وسط مکالمه با اردلان بهم فهموند که پشت خطی دارم. با یه نگاه به صفحه ی گوشی فهمیدم مهرداد پشت خطمه.

اردلان - خب پس من ت ...

دویدم وسط حرفش.

- اردلان پشت خطی دارم. نمی خوام قطع بشه. بهت زنگ می زنم. باشه؟

اردلان - باشه، حالا پشت خطیت کیه که انقدر واست مهمه؟

- مهرداد.

وای خاک بر سرم! خراب کردم که. لب پایینمو گاز گرفته بودم و منتظر جواب اردلان بودم.

اردلان - آها، بهم زنگ بزن. خدافظ.

- خدافظ.

تماس رو قطع کردم و جواب تماس مهرداد رو دادم.

من - جانم؟

مهرداد - سلام عزیزم. خوبی؟

من - سلام. مرسی خوبم. تو چطوری؟

مهرداد - منم خوبم. کجایی؟

من - آموزشگاه. دارم وسایلم رو جمع می کنم. تو کجایی؟

مهرداد - من؟ توی لباسام! برای راهنمایی بیشتر لباسایی که من توشونم کانادا هستن. الآن میری خونه دیگه؟

خندیدم و گفتم:

- نه، می خوام نهار برم بیرون.

مهرداد - با کی؟

من - اردلان. می دونستی اومده ایران؟ امروز صبح دیدمش.

مهرداد - خوش بگذره عزیزم.

من - ممنون.

منی دونم چرا ولی احساس کردم پکر شد. مگه اون با اردلان مشکل داشت؟

مهرداد - خواهش می کنم. مزاحمت نمیشم. برو؛ خوش بگذره.

من - مهرداد!

- جانم؟

- قرارمون اون طوری که تو فکر می کنی نیست.

- من فکر نکردم.

- هی آقاهه! من تو رو بیشتر از خودت می شناسم. پس سعی نکن که سرم کلاه بذاری.

حالش بهتر شد و با شادمانی بیشتری گفت:

- خیلی خب، بدو برو. مزاحم نشو.

- به! دلم بخواد.

- من که خیلی هم دلم می خواد. ولی عزیزم الان باید برم به کارام برسم.

من - باشه برو. فعلا خداحافظ.

مهرداد - خداحافظ گلم.

و تماس رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم روی میز و مشغول درست کردن برگه ها شدم. وقتی برگه ها رو به ترتیب درست کردم گوشیمو

برداشتم و از آموزشگاه اومدم بیرون. زنگ زدم به اردلان. «بوق ... بوق ... بوق ... ب ...»

- جانم؟

- سلام عرض شد.

- سلام خواهر.

منی دونم چرا ولی دلم از این که منو خواهر خطاب کرد گرفت. دوست نداشتم خواهرش باشم.

- خوبی اردی؟

- به! خانومو! زنگ زده به من میگه اردی!

خندیدم و گفتم:

- کجایی؟

اردلان - همون جا.

من - کجا دقیقا؟

اردلان - اون جا دیگه.

من - آها اون جا، منم اون یکی جا هستم. بیا.

اردلان - باشه، اومدم.

خندیدم. یه کم با اردلان شوخی کردیم و قرار گذاشتیم که کدوم رستوران بریم. داشتم گوشیم رو مینداختم توی کیفم که خوردم به یه جسم نرمی و همه برگه هایی که به سختی مرتبشون کرده بودم افتاد و ریخت کف خیابون. سرم رو بلند کردم که طرفو بشورم بذارم که خشک بشه اما با دیدن دو تا چشم طوسی و شیطون اردلان حرف تو دهنم ماسید. از دیدنش اون جا ذوق کردم اما با یادآوری برگه هایی که با زحمت مرتبشون کرده بودم عصبانی شدم. اخم کردم و گفتم:

- جمعشون کن.

از تحکم توی صدام تعجب کرد و گفت:

- چه استقبال گرمی!

با همون اخم و تحکم توی صدام گفتم:

- پس چی فکر کردی؟ از این گرم ترشم می بینی. جمع کن اردلان.

اردلان با شیطونی گفت:

- منتظرم گرم ترشو ببینم.

من - نشونت میدم. جمع کن تا جیغ نزدم!

- باشه باشه، بچه می ترسونی مگه؟

با سر اشاره کردم که جمع کنه. همه ی برگه ها رو جمع کرد و دسته کرد. گفت:

- بیا. اینم برگه هات تنبل.

برگه ها رو ازش نگرفتم. با مرموزی خاصی بهش نگاه کردم و گفتم:

- مرسی. حالا می خوای استقبال گرممو ببینی؟

اردلان - بی صبرانه منتظرم.

من - خب، به بالای برگه ها نگاه کن. عددای کوچولویی نوشتم. دیدی؟

اردلان - آره دیدم. خب؟

من - عددا از یک تا شصت و چهار هستن. مرتبشون کن.

اردلان - ها؟!؟

با جدیت گفتم:

- من اینا رو مرتبشون کرده بودم و تو همه ی زحمتام رو بر باد فنا دادی. پس باید درستش کنی؛ همین الآن.

اردلان - همین جا؟ یعنی نریم توی ماشین؟

من - نه خیر، همین الآن و همین جا!

اردلان - باشه.

در کمال تعجب دیدم همون جا توی پیاده رو نشست روی زمین. برگه ها ریخت رو زمین و با جدیت مشغول مرتب کردنشون شد. مردمی که از کنارمون رد می شدن با تعجب بهمون نگاه می کردن. اما من عین خیالم نبود. بعد از تقریباً پونزده دقیقه بلند شد و برگه ها رو گرفت طرفم.

- بفرمایین خانوم.

- مرسی آقا.

- الآن میشه بریم؟

- کجا بریم؟

- تصمیم گرفتم بریم از رستوران غذا بگیریم و دو نفری بشینیم توی پارک و غدامون رو بخوریم.

از تصمیمش خوشم اومد و قبول کردم. اردلان سریع رفت و غذا گرفت؛ دو تا ساندویچ و دو تا نوشابه. رفتیم و سوار ماشین اردلان شدیم. اردلان جلوی یه پارک خیلی خوشگل توقف کرد و ازم خواست پیاده شم. اما من با بهت سر جام نشسته بودم و به اردلان که داشت خودشو خفه می کرد محل ندادم.

اردلان - دِ نیکو خفم کردی. بگو ببینم چی شد؟

من - اردلان می خوای کجا این غذاها رو بخوریم؟

اردلان - توی پارک و روی زمین.

من - من نمیام.

بادش خالی شد.

- چرا!؟

من - به دو دلیل؛ یک این که الآن بیرون سرده. هیچ حواست هست ماه اسفنده و یخ می زنیم؟ و دلیل دوم این که من مانتوی نیکا رو پوشیدم و نمیشه باهاش روی زمین بشینم.

اردلان لبخند گشادی تحویل داد و گفت:

- فکر اون جاشم کردم.

و از روی صندلی پشت دو تا پتوی سفری آورد و یکیشو داد به من. لبخندی از سر رضایت زد و از ذهنم گذشت «همیشه فکر همه چیزو می کنه». از ماشین پیاده شدم. اردلان اومد و پتو رو روی دوش من انداخت. خیلی خوب بود. رفتیم و نشستیم وسط پارک. کسی توی پارک نبود. جای قشنگی بود. از بچگی جاهای پر درخت و این جوری سرسبز رو دوست داشتم. غذا رو با کلی مسخره بازی خوردیم. خیلی باحال بود. بعد از غذا بلند شدیم و رفتیم پشت پارک. خیلی جای باحالی بود. از جاهای مخفی خوشم می اومد. ایستاده بودم و داشتم از اطرافم لذت می بردم که اردلان اومد جلو.

اولش اهمیتی ندادم و مشغول تماشا و لذت بردن شدم اما اردلان همین طور جلوتر اومد و دقیقاً روبروم ایستاد. با کنجکاوی نگاهش کردم. نگاهش عوض نشده بود ولی حالتاش ...

اردلان - نیکو!

من - بله، بگو.

اردلان - بیا جلوتر!

من - جلوتر واسه چی؟ جایی نیست پیام. تو برو عقب تر تا من پیام جلوتر.

بی توجه به حرفم بالا تنه اش رو نزدیکم کرد. حالا کم کم داشتم می ترسیدم. یعنی چی همین جوری سرشو انداخته پایین و داره میاد جلو؟

من - برو عقب اردلان! کجا میای؟

لبخندی زد و جوابی نداد. اومد جلوتر. می خواد چی کار کنه؟ جلوتر. الان حالتش طبیعی نیست. جلوتر. چرا خودمو عقب نمی کشم؟ جلوتر.

دوسش دارم. جلوتر. دیگه فاصله ای نمونده. جلوتر و ... قبل از هر گونه برخوردی دست من بود که روی سینه ی اردلان گذاشته شد و با

فشاری اونو به عقب روند. تازه به خودش اومد و متوجه موقعیتمون شد. عقب کشید و با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

- بریم؟

ترسیده بودم و مغزم ارور می داد.

- کجا؟

با لبخند گفت:

- خونه دیگه.

- آها. آره بریم.

و راه افتادیم طرف ماشین. تا خونه کلی مسخره بازی در آوردیم، به طوری که من کلا اتفاقای توی پارک رو فراموش کردم.

من - خیلی خوش گذشت.

اردلان - خب خدا رو شکر!

من - نمیای تو؟

اردلان - نه دیگه. کجا پیام؟

من - می اومدی خوش حال می شدم.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- انشاا... باشه برای یه وقت دیگه.

من - خدافظ.

اردلان - خدافظ.

رفتم تو. یک ساعتی خونه نشستم و بعد رفتم آموزشگاه.

\*\*\*\*

سر کلاس بودم که گوشیم زنگ خورد. به بچه ها یه تمرین دادم که حل کنن و خودم از کلاس اومدم بیرون و گوشی رو جواب دادم.

من - بله؟

صدای گریه ی آهو پیچید توی گوشی.

آهو - نیکو!

من - آهو چی شده؟

آهو - نیکو! آذرخش ...

من - آذرخش چی؟

آهو - نیکو!

من - دِ بگو دیگه! دختر جون به لبم کردی تو.

آهو - آذرخش تصادف کرده. بیا به بیمارستان "...".

و گوشی رو قطع کرد. همین جوری مات شده بودم به گوشی. مغزم ارور می داد. الان باید چی کار کنم؟ به خودم اومدم و به طرف اتاق آقای راد پرواز کردم. اصلا حواسم نبود و تنها چیزی که اون لحظه واسم مهم بود آذرخش بود. در رو با شتاب باز کردم به طوری که در کوبیده شد به دیوار و صدای خیلی بلندی داد. پدرام که از ترس رنگش پریده بود، همین جور داشت منو نگاه می کرد که یهو به خودش اومد و گفت:

- خانوم معتمد چه خبره؟ چیزی شده؟

من - من باید برم. یکی از آشناهام تصادف کرده. باید برم.

پدرام - باشه برو. من خودم میرم سر کلاست.

نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم و گفتم:

- مرسی، خیلی خیلی ممنون.

و بدون این که منتظر جواب باشم دویدم به سمت کلاس. در رو باز کردم سریع وسایلم رو برداشتم و رو به بچه ها گفتم:

- الان آقای راد میاد و همه چیزو بهتون توضیح میده. از کلاس بیرون نیاین و سر و صدا هم نکنین. خدافظ.

از کلاس اومدم بیرون و رفتم سمت ماشینم و به سرعت به طرف بیمارستانی که آهو گفته بود رفتم.

در بیمارستان آهو رو دیدم که قدم رو می رفت. رفتم جلوش و گفتم:

- آهو چی شده؟

تا منو دید افتاد گریه و با هق هق گفت:

- نیکو آذرخش رفته توی ... توی، کما.

درک جمله ای که آهو گفت واسم سخت بود. یعنی چی؟ اون فقط بیست و سه سالش بود. آخه مگه میشه اصلا؟ با این که نیاز داشتم که یکی خودم رو آروم کنه ولی کلی با آهو حرف زدم و امیدواری بهش دادم.

\*\*\*\*

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است.:::

روی مبل نشسته بودم و به تصاویر نامفهوم تلویزیون چشم دوخته بودم اما ذهنم حول آذرخش می چرخید. پنج روز از اون روز گذشته و اون دیروز از کما بیرون اومده بود. همه چقدر خوش حال بودیم. برای بار هزارم گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم. «دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش می باشد.» لعنتی! اردلان پنج روزه که هیچ خبری ازش نیست. تصمیم گرفتم که برم خونه شون و از همسایه ها پیرسم.

\*\*\*\*

- راستش خانوم چند روز پیش دیدم که آقای نیکان ساک به دست از خونه رفتن بیرون و هنوزم برنگشته.

من - یعنی شما ندیدین بیاد خونه؟

- نه.

من - مرسی خانوم. ببخشید مزاحمتون شدم.

- نه خانوم این حرفا چیه؟

من - مرسی از کمکتون. خدانگهدار.

- خواهش می کنم. خداحافظ شما.

ته قلبم هنوز امید داشتم که میرم توی خونه ی اردلان و می بینم همه ی لباساش توی کمد و هیچ جا هم نرفته. با این امید رفتم توی خونه. به اتاق اردلان که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو. همه چیز مثل قبل بود؛ وقتی که نبود، وقتی که بود. هیچی تغییر نکرده بود. فقط وقتی که بود کمدش پر از لباس می شد و وقتی هم که نبود کمدش خالی. اینو خودش بهم گفته بود. با قدمای آهسته، کوتاه و لرزون به سمت کمدش رفتم. دستم رو به دستگیره گرفتم. اگه اینو باز کنم و نباشه؟ اگه کمدش خالی باشه؟ اگه بازم رفته باشه؟ نه، اون نرفته. با این فکر با یک حرکت در کمد رو باز کردم و ... زانو هام خم شدن با دیدن چیزی که روبروم بود. روی زمین نشستم و با تمام وجودم جیغ زدم:

- اردلان چرا؟ چرا دوباره رفتی؟ حالا که فکر می کردم دوباره برگشتی که باشی، که بمونی، دوباره رفتی. دوباره وابستم کردی و رفتی. دِ آخه این رسمشه؟ اردلان نامردی کردی. حتی یه اس ام اس، یه زنگ دو دقیقه ای؛ می تونستی بگی که حالا انقدر نشکنم، نمی تونستی؟ اردلان ارزشم انقدر واست کم بود؟

و با صدای بلندتری جیغ زدم:

- اردلان تو رو خدا بیا بگو من اشتباه دیدم. تو رو خدا!!

بعد از چند ساعتی که حالم بهتر شد رفتم خونه. دوباره مثل قدیم شده بودم اما با این تفاوت که قدیم هاپو بودم و به همه چیز گیر می دادم اما الان ساکنم، هیچی نمیگم.

\*\*\*\*

روزها همین طوری می گذشتن، بدون هیچ اتفاق خاصی. می رفتم آموزشگاه و می اومدم. نقش اردلان توی زندگیم محو شده بود اما از هر وقت دیگه ای پر رنگ تر بود. بهونه ی من واسه زندگی به بهونه ی یکی دیگه منو این جا تنها گذاشت و رفت. آره اردلان نامرد بود ولی هنوز هم بعد از گذشت روزها این فکر رو که می تونست بهم بگه داره میره اما نگفت رو فراموش نکردم. خاطراتم رو با همه جزئیات ثانیه به ثانیه حفظم. انقدر که هر روز و هر روز باخودم مرورشون می کنم. در این بین زنگ زدنی هر روز مهرداد هم واسه خودش ماجرایه.

دوستت دارم گفتنای با خجالت و بعد از اون قطع کردن سریع تلفن. مهرداد خیلی خوب بود، خیلی! اما با وجود اردلان توی زندگی من مهرداد معنی نمی داد. اینو خود مهرداد هم می دونست؛ واسه همین ازم انتظاری نداشت. به این که جوابش رو می دادم و باهاش حرف می زدم قانع بود. چه کم توقع! شاید اگه اردلان هم به من همچین شانس رو بده من قانع باشم به همینش. حتی اگه دستاش توی دست یکی دیگه باشه. از دور دیدنش هم واسم لذت بخشه اما اردلان نیست، این جا نیست. واقعا اگه می دونست که من چقدر دوستش دارم انقدر راحت بی خیالم می شد؟ نمی دونم. اصلا برای چی رفت؟ بهم گفت؟ نگفت، نگفت. پرسیدم و نگفت؟ فقط گفت مجبوره که بره. حتما عشقش اون جاست که مجبور بود هر چه زودتر بره. حق نداشت باهام این کارو بکنه.

\*\*\*\*

- نیکو! بیا مادر سال تحویل شد. تو هنوز تو دستشویی هستی. بدو دیگه دختر. من نمی دونم اون تو چی کار می کنی؟ در حقیقت داشتم سعی می کردم پف چشمام رو با آب سرد قابل تحمل تر کنم. اما هی من تلاش می کردم هی این پف چشمم سر جاش بود. در دستشویی رو باز کردم و در همون حال گفتم:

- خب مامان من وقت بهتر نبود برای تحویل شدن سال؟ آخه هشت صبح؟ با این قیافه؟

همون طور که غرغر می کردم رفتم پشت میز نشستم. بالاخره سال تحویل شد. به هم تبریک گفتیم و من همون لحظه ی اول رفتم سمت تخت خوابم.

مامان - نیکو رفتی بخوابی؟

- آره مامان جان، چشمام دارن بسته میشن.

مامان - پس من یه ساعت دیگه بیدارت می کنم.

من - ممنون.

چشمام داشتن گرم می شدن که صدای زنگ گوشیم مثل یه ضد حال پرید وسط خوابم. با فکر این که حتما آهوه گوشی رو جواب دادم و گفتم:

- ای خدا! آهو تو حتی این موقع صبح هم نمی داری من بخوابم، نه؟ چه مشکلی با من داری آخه؟ مگه من بهت نگفتم بعد از سال تحویل می خوام بخوابم؟ چرا الان زنگ زدی پس؟

با صدای خنده ی مردونه ای توی جام سیخ نشستم.

- ببخشید عزیز دلم، خواب بودی؟

با شناختن صدای مهرداد انقدر خجالت کشیدم.

- سلام مهرداد. نه، می خواستم بخوابم. خوبی؟ سال نو مبارک.

- سلام خانوم خوابالو! مرسی، تو خوبی؟ سال نوی تو هم مبارک.

- منم خوبم. چه خبر؟



- تو مگه الان نمی خوای بری عید دیدنی؟ پس چرا الان خوابی؟

- بابا کله سحر پاشم برم کجا؟ گفتم یه یک ساعتی بخوابم بعد بریم. که تا چشمام داشتن گرم می شدن تو زنگ زدی. خندید و گفت:

- جفت پا پریدم وسط خوابت؟

- بله!

- خب من یه زنگ بزnm به مامان اینا هم تبریک بگم.

- مگه هنوز زنگ نزدی؟

- نه خیر خانوم، گفتم اول به شما زنگ بزnm که عزیزترینی.

کار داشت به جاهای باریک می کشید!

- مرسی. خب کاری نداری؟

- نه قربونت، دوستت دارم. خدافظ.

- خدافظ.

مهرداد بد جوری خوابو ازم گرفت. دیدم نمی تونم بخوابم دیگه. پس از جام بلند شدم.

\*\*\*\*\*

- سلام. خوب هستین؟ عیدتون مبارک.

- سلام عزیز دلم. مرسی. عید تو هم مبارک.

واسه نهار خونه ی داییم اینا دعوت بودیم. نهار رو خوردیم و بعد از شستن ظرفا هر کی رفت یه جا که بخوابه. در آخر هم من رفتم اتاق مهرداد رو اختصاصی خودم کردم. روی تختش که دراز کشیدم تازه فهمیدم چقدر دلم برآش تنگ شده. بیشتر از اردلان؟ نه، اردلان همه ی زندگی من بود که تنهام گذاشته بود. اما مهرداد فقط داداشم بود که این جا نبود. با همین افکار خوابم برد.

\*\*\*\*\*

نیکا - نیکو! نیکو پاشو دختر، پاشو سیزده به دره می خوام بریم باغ. دِ پاشو میگم!

من - خوابم میاد.

نیکا - منم خوابم میاد ولی پاشو دیگه. پاشو تا یه خبر خوب بهت بدم.

من - بگو.

نیکا - باید پاشی. مطمئنم خوش حال میشی اگه بشنویش.

من که حس فضولی داشت خفم می کرد با حرص پتو رو از روی سرم کشیدم و نگاهش کردم.

نیکا - خب پاشدم. بگو!

نیکا - برو دستشویی، وقتی اومدی بیرون میگم بهت.

با عصبانیت از جام بلند شدم و رفتم دست شویی. وقتی اومدم بیرون نیکا توی اتاقم نبود. بی اهمیت بهش رفتم طرف کمد لباس هام. مانتو مشکی کوتاه، شلوار لی مشکی جذب، آل استار مشکی و مقنعه ی مشکی انتخاب کردم. موهامم از بالا بستم که مقنعم بره بالا. همیشه این جور تیپای اسپرت رو دوست داشتم ولی کمتر پیش می اومد که این جور تیپا بزمن چون معمولا جاهایی که می رفتم رسمی بودن و نمی شد این طوری لباس پوشید. رفتم توی آشپزخونه و با خوردن یک صبحانه ی کامل حاضر شدم و به طرف باغ حرکت کردیم. ما به باغ داشتیم که همیشه سیزده به در می رفتیم اون جا.

از ماشین که پیاده شدم با انبوهی از ماشین روبرو شدم. با تعجب داشتم به اطراف نگاه می کردم. از یه طرف هم خیلی خوش حال بودم؛ چون ما کلا خونواده ی کم جمعیتی هستیم و وقتی همه جمع می شیم میریم باغ به زور به ده نفر می رسیم. من همیشه دلم می خواد زیاد باشیم اما همیشه و حالا با دیدن این همه آدم در پوست خود نمی گنجیدم. نیکا اومد کنارم و گفت:

- خبر خوبم همین بود. دو تا از دوستای مامان و خونواده هاشون و دو تا از دوستای بابا و خونواده هاشون و خونواده ی بزرگمهر هم اومدن. با نیش باز نگاهش کردم و گفتم:

- ایول جمعیت!

و به اون طرف راه افتادم. خانواده ی بزرگمهر واقعا بزرگ و زیاد بودن. یکی از دوستای خونوادگیمون بودن. دو تا خانوم و آقای پیر که پنج تا بچه داشتن. هر کدوم از این پنج تا دو تا بچه داشتن که همه هم جوون بودن و این یعنی ایول!

دویدم و رفتم جلو و با همه سلام احوال پرسی کردم. از اون جایی که توی جمعای خانوادگی اگه زیاد باشیم سر از پا نمی شناسم اول رفتم و همه جوونا رو دور هم جمع کردم. حدودا پونزده نفری می شدیم. آشنا که شدیم مجبورشون کردم که بیان و وسطی بازی کنیم. مانتوم خیلی کوتاه بود و وقتی می دویدم می رفت بالا و چون شلوار لیم تنگ بود باعث می شد پسر دوست مامان، ارشیا، خیلی بد نگاهم بکنه و این بود که حسابی خجالت می کشیدم. وسط بازی در یک حرکت ناگهانی توپ که دست یکی از پسرا بود محکم پرت شد طرفم و تا خواستم حرکتی بکنم محکم خورد توی دماغم. چشمام رو بستم و نفسم رو حبس کردم. دردش وحشتناک بود. همون جا نشستم روی زمین که حس کردم یکی سرم رو گرفت و به خودش فشار داد. همه هم نزدیک گوشم داشتن داد می زدن:

- خوبی؟

من نفسم رو حبس کرده بودم. اینی هم که سرمو توی بغلش گرفته بود نمی داشت نفس بکشم. رسماً داشتم خفه می شدم. نه می شد نفسم رو بیرون بدم و نه می شد دهنم رو باز کنم و نفس بکشم. اوضاع بدی بود. دماغم درد می کرد، فشار هم بهش می اومد. سعی کردم دستاش رو از روی سرم کنار بکشم یا حتی خودشو پرت کنم اون طرف اما نشد. دیگه حالم داشت بد می شد و صداها گنگ می شدن. حسی برام نمونده بود. دستام داشتن شل می شدن که شنیدم یه دختر با داد چیزی گفت و بعدش، من تونستم نفس بکشم. حدود چند دقیقه ای همین طوری نفسای عمیق وارد ریه هام می کردم که حالم بهتر بشه. بعدش سرم رو بلند کردم و دیدم همه با بهت و نگرانی نگاهم می کنن.

من - فقط بگین کی سرم رو اون طوری نگه داشته بود؟

فکر کنم خیلی بد گفتم چون همه فقط نگاهم کردن.

من - میگم کی سرم رو نگه داشته بود؟

همه به ارشیا نگاه کردن.

من - خیلی خری ارشیا! داشتی خفم می کردی.

و بلند شدم و رفتم طرف مامان اینا که نشسته بودن و حرف می زدن. مطمئن بودم قیافم وحشتناک شده چون مامان با ترس نگاهم کرد و گفت:

- چت شد تو یهو؟ این چه قیافه ایه؟

من - چیزی نیست. توپ خورد توی دماغم.

مامان - وای خب الان که کبود میشه. بیا یخ بذارم روش.

بعد از تقریباً نیم ساعت که مامان رضایت داد و یخا رو از روی صورتم برداشت ناهار خوردیم و بعدش آهنگ گذاشتیم و همه پریدیم وسط. ساعت حدود هشت بود که وسایل رو جمع کردیم و رفتیم خونه. خوشبختانه فردا پنج شنبه بود و کلاس نداشتیم.

\*\*\*\*

وسط خواب بودم و داشتم لذت می بردم که با صدای پیچ پچایی از توی هال از خواب بیدار شدم.

مامان - آره مادر جون حالش خوبه. تو چرا انقدر ناراحتی؟ خب اگه خیلی می خواستی ببینیش واسه عید می اومدی ایران.

....

مامان - چی بگم والا؟ حتما تو هم راه کار خودتو داری که این حرفو می زنی ولی از من می شنوی میگم اون جا رو بی خیال شو بیا ایران. نزدیکش که باشی با رفتارات می تونی توجهش رو جلب کنی و حداقل بهش فرصت اینو بدی که بهت فکر کنه.

....

مامان - نه مادر. برو به کارات برس پسرم. خوش حال شدم باهات حرف زدم.

....

مامان - باشه مهرداد جان. هم مواظب خودمم هم نیکو.

....

ماما - خداحافظت.

مامان بود، با مهرداد حرف می زد. راجع به من که نبود، بود؟ وای مغزم داره سوت می کشه. بی خیال فکر کردن به موضوع شدم و یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت هفت بود. پس کانادا ساعت یک نصفه شب بود. مهرداد چرا تا الان بیداره؟ شونه ای بالا انداختم و دوباره خوابیدم.

\*\*\*\*

- نیکو! نیکو باشو.

توی جام نشستیم.

- بیدارم.

نیکا از اتاق بیرون رفت. منم در یک حرکت هنرمندانه پریدم توی دستشویی.

- سلام مامان.

- علیک سلام. ظهر به خیر. ناهار بهت بدم؟

- وا! مامان تازه ساعت یازدهه ها. چه حرفا می زنی!

بعد از تموم کردن صبحانه به اتاقم رفتم و یه کم با آهو حرف زدم. تصمیم داشتم امروز برم پارک؛ تنها، که فکر کنم راجع به خودم، و احساساتم. برای بار آخر خودم رو توی آینه نگاه کردم و از اتاق بیرون رفتم.

- من رفتم. خدافظ.

وقتی رسیدم به پارک خانوم بودن و بیست و پنج سال عمر رو کنار گذاشتم و به طرف تاب وصل شده توی پارک دیدم. نشستم روی یکی از تابا. واقعا درسته که من اردلانو دوست دارم؟ می دونستم که نباید دوسش داشته باشم. اون یه آدمه با خصوصیات خودش. خصوصیاتی که خیلی شیشه خرده داره. خصوصیاتی که با باورای تویی که حتی با یه پسر دست هم نمیدی خیلی فرق داره. اردلان برای تو مناسب نیست، نیست، نیست؛ بفهم! اشکای روی گونه ام رو سریع پاک کردم. توی دلم گفتم «مناسب نیست. برام کافی نیست. دوستش ندارم.» ولی صدای خودمو شنیدم که تقریبا داد زدم:

- دوشش دارم. دوشش دارم.

یهو به خودم اومدم. مردم بد جور نگام می کردن. نه خیر به نتیجه نمی رسم.

\*\*\*

- هورا! تولدت مبارک!

به جمع دوستانم نگاه کردم که با شادی تولد بیست و هفت سالگیم رو جشن می گرفتن. بیست و هفت سالگی، هه، چقدر زود گذشت. دو سالی که بدون حضورش ... هیی! چشمام رو بستم و آرزوی سلامتی و خوشبختی برای همه و خودم کردم. خسته شدم از دعاها پایه ثابتی که برای دیدنش می کردم. اون مرد من نبود. نمی تونست باشه. شمعها رو فوت کردم و بعد از باز کردن کادوها افتادیم به جون کیکم. - نیکو جون! انشا... هزار ساله بشی.

- آهو جان! صد دفعه بهت گفتم نفرین نکن. می خوام فسیل بشم بهم بخندی؟

آهو که می خندید گفت:

- خوشم میاد خوب همه چیزو می گیری.

سری از روی تاسف تکون دادم و باهاش خداحافظی کردم. همه رفته بودن و آهو آخرین کسی بود که بعد از کمک کردن به من توی تمیز کردن خونه رفت. مامان رفته بود خونه ی زن دایی. نیکا هم باهاش رفته بود. هر چی هم که ازشون پرسیدم چرا میرن اون جا جواب درست و حسابی بهم ندادن. در اصل تولدم فردا بود ولی مامان اینا نداشتن فردا بگیرم. اینم یکی دیگه از مسائلی بود که وقت ندارم که بهش فکر کنم چون خیلی خستم. روی مبل دراز کشیده بودم که نیکا و مامان و بابا اومدن تو.

- سلام.

- سلام. تولدت پیش پیش مبارک.

- ممنون.

مامان - خسته ای؟

- خیلی.

- گرسنت نیست؟

- اصلا.

- پس برو بخواب.

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ تلفن چشمم رو باز کردم و جواب دادم.

من - بله؟

مهین - سلام نیکو جان. خوبی خانم؟

من - سلام مهین جون. ممنون، شما خوبین؟

مهین - مرسی عزیزم. مامان خوبه؟ بابا؟ نیکا؟

من - ممنون همه خوبن. دایی کمال خوبن؟

مهین - مرسی خانومی همه خوبن. راستش نیکو جان زنگ زدم رسما امروز دعوتت کنم خونه مون. مامان و نیکا می دونن عزیزم. حتما باید

بیایا. هیچ عذری پذیرفته نمیشه.

من - چشم مهین جون، حتما میام.

مهین - منتظرم عزیزم.

من - چشم.

مهین - فعلا کاری نداری؟

من - نه، سلام برسونین.

مهین - تو هم سلام برسون. خدافظ.

من - می بینمتون.

و تماس رو قطع کردم. از وقتی که اردلان اون جواری بدون خداحافظی رفت دیگه نمیگم خداحافظ. لباسای امروزم رو انتخاب کردم و رفتم

سراغ صبحونه. پس واسه مهمونی امروز بود که مامان و نیکا رفته بودن خونه ی مهین جون.

\*\*\*\*\*

یه بار دیگه نگاه پر از رضایتم رو روی تصویرم توی آینه سر دادم.

نیکا - ووی! چه خوشگل شدی خانوم بیست و هفت ساله!

من - آخ چقدر پیر شدی تو. بیست و نه سالت شده. وقت شوور کردنته خواهر.

نیکا - تو برو به فکر خودت باش عزیزم. من سعید رو دارم.

سعید نامزد نیکا بود که عاشقانه می پرستیدش. پسر خیلی خوبی بود و از هر جهت ایده آل. چشمکی زدم و هیچی نگفتم. مامان زودتر رفته بود. نیکا هم که دید من حاضر بشو نیستم رفت و من باید تنها می رفتم. کتونیم رو پوشیدم و کفشام رو گذاشتم توی یه ساک دستی. نشستم توی ماشینم. تموم طول راه آهنگ گوش دادم و حال کردم. ماشین رو پارک کردم. رفتم در خونه و زنگ زدم. در رو که باز کردن رفتم تو. اولین کسایی که اومدن جلو زن دایی و مامان بودن.

- سلام عزیزم. بیا تو.

- سلام. کیا اومدن؟

- هیچ کی، فقط دو تا از دوستای زن دایی مهین.

وارد خونه که شدم یه چیزی بالای سرم ترکید که همون جا سخته کردم. بعد افرادی که نمی شناختمشون و خیلی زیاد بودن بهم تبریک گفتن.

من - میگم زن دایی اینا فقط دو تا از دوستانتن دیگه!

- آره عزیزم.

با همشون سلام و احوال پرسی کردم و رفتم توی اتاق مهرداد که لباسم رو عوض کنم. اتاق مهرداد فرقی نکرده بود. از اتاق که بیرون اومدم یکی یکی با همه آشنا شدم که یهو یه گوشه از اتاق چشمم به چهره ی آشنایی افتاد. چشمام برق زدن و به سرعت به طرفش حرکت کردم. اون جا بود.

اردلان

یه گوشه ایستاده بودم و به عشق زندگیم که امروز تولدش بود نگاه می کردم. دوستم داشت، دوستش داشتم. چشمش بهم افتاد و برق چشماشو دیدم. به سرعت به طرفم اومد. به روم لبخندی زد. تجمع اشک توی چشماش رو می دیدم. جلو نرفتم، گذاشتم خودش بیاد. با پای خودش که ثابت کنه اونی که بهش اعتماد داره منم. به طرفم اومد اما ...

مهرداد

داشتم نگاهش می کردم. حتما باز منو ندیده. جلو نرفتم. برای چی برم؟ برای این که ببینم کسی که همه جونمو فدایش می کنم میره پیش یکی دیگه؟ غرورم رو بیش تر از این خرد نمی کنم. نیکو خوشبخت بشی! همین واسم کافیه. می دونم در هر صورت اون با اردلانه، عاشق اردلانه. نمی دونم گناهم چی بوده یا چه کار اشتباهی انجام دادم که نیکو انقدر بهم بی توجهه. تقدیر ما هم اینه. من که دیگه ازش دست کشیدم اما نمی دونم چرا هنوز بغض داره خفم می کنه و هنوزم دارم نگاهش می کنم. به طرف جایی که ایستاده بودم برگشت. به این طرف

نگاه می کرد. اردلان کمی جلوتر از من ایستاده بود. مثل همیشه که چند قدم از من جلوتره. آروم آروم جلو می اومد. نزدیک تر شد. حالا چشمای درشتش رو واضح تر می دیدم اما انگار ...

اردلان

به طرفم اومد. با اشتیاق به چشماش خیره شدم اما انگار این جا نبود یا بهتر بگم من این جا نبودم. نگاهش از بالای شونه ی من به پشت سر دوخته شد. یه نیم نگاه بهم انداخت و ازم رد شد. ماتم برده بود. خنده رو لبم ماسید. یعنی چی؟ مگه میشه؟ اون دوستم داره، نیکا گفته بود. پس چرا نیومد پیشم؟ خشک شده بودم. فکرم از کار افتاد. نمی فهمم نیکو چرا رفت؟ کجا رفت؟

مهرداد

باورم نمیشه! رسید بهش اما، انگار ندیدش. از کنارش رد شد. خیلی راحت، بی توجه. هنوز لبخند رو لباش بود اما نگاهش تو چشمای من بود. آره حقیقت داره. این دفعه برق نگاهش برای منه. لبخندش برای منه!

نیکو

به طرفش راه افتادم. این جا بود. مرد من! کسی که الآن می فهمم با همه سادگیش و اذیت کردناش کسی بود که می تونست مرد من باشه، لایق احساسم. خوش حالم که اردلان هم این جاست چون با دیدنش دیگه مطمئن شدم که من و اون با هم به جایی نمی رسیم. شروع کردم به آروم آروم پیش رفتن. هر قدمم انگار یه سال طول می کشید. با هر قدم قسمتی از گذشته پیش چشمم به تصویر کشیده می شد. پیش رفتم به طرف کسی که الآن می فهمم از اولم همه وجودم پیشش بود ولی سال ها خودم رو گول زده بودم. شاید چون اون یه عشق آسون بود و من دنبال یه راه سخت می گشتم.

اردلان

رد نگاهش رو دنبال کردم و به عقب برگشتم. چند قدم دورتر مهرداد ایستاده بود. دیگه نه چیزی می دیدم، نه صدایی می شنیدم. فقط این فکر تو سرم می چرخید: «اونو باختی، اونو باختی.» چقدر زود دیر میشه.

نیکو

بهش رسیدم. درست جلوش ایستادم. با ناباوری بهم نگاه می کرد. تمام مدت چشماش بین من و اردلان در نوسان بود.  
من - دلم برات تنگ شده بود مهرداد.  
مهرداد - نیکو! من نمی فهمم.

دستش رو کشیدم و به طرف اتاقش بردم. با هم رفتیم تو. دستاش رو گرفتم و گفتم:

- دو سال پیش در خونه مون بهت چی گفتم؟ مثل برادرمی.

مهرداد - ....

من - ولی نبودی.

مهرداد - ....

مثل یه تیکه چوب خشک بی حرکت جلوم ایستاده بود و ناباورانه نگام می کرد. خندیدم و محکم دستای سردشو تکون دادم.

من - مهرداد!

مهرداد اخمی توی پیشونیش انداخت و گفت:

- یعنی چی؟ ببین نیکو خودتم می دونی چقدر دوستت دارم. به خدا اگه بفهمم داری مسخرم می کنی یا اذیتم می کنی ...

من - نه به خدا، نه مسخرت می کنم نه اذیتت.

مهرداد - ولی من باورم نمیشه. تا حالا رفتارت چیز دیگه ای رو نشون می داد.

من - خب منم باورم نمی شد. چون خودمم تازه فهمیدم. این دو سال جدایی بهم فرصت داد که هم خودمو بهتر بشناسم هم احساسم رو

پیدا کنم. به چشمام نگاه کن. هنوزم باورم نمی کنی؟

مهرداد لبخند آرومی زد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی.

من - نه بیشتر از من.

دستش رو دور شونه هام انداخت و بغلم کرد؛ جوری که در آغوشش گم شده بودم؛ در آغوش عشقم. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

بعد از چند لحظه گرمی لباسو روی لبام حس کردم. لحظه ی قشنگی بود. سرم رو بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم.

و من فهمیدم باز هم می توان تجربه کرد حس زیبای دوست داشتن و دوست داشته شدن را.

پایان : اسفند ۹۱

انتشار: آذر ۹۲



«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

